



آثار چاپ شده:

- | | |
|--------------------------------|----------------|
| سیاوش اوشک | «رمان تاریخی» |
| بررسی جنبش های اجتماعی معاصر | «تحقیقی» |
| واکسی | «داستان کوتاه» |
| غروب خروشخوانان | «داستان کوتاه» |
| سکولاریسم، ایدئولوژیگرایی و... | «مقاله» |

www.aliaram.com

نام کتاب : هاینریش بل و نویسنده ایرانی

نویسنده : علیرضا عطاران «علی آرام»

طراحی جلد : نویسنده

آخرین تصحیح : ۲۰۰۶ هانفرآلمان

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

- وسوسه شیطانی
- سنگ صبور
- پایانی که آغاز نداشت
- آواره
- خَرده بورژوا
- کار کار است
- هاینریش بل و نویسندگان ایرانی

به : هایتریش بُل

وسوسه شیطانی

همین که به کیوسکی رسیدم که در قبال کوپن مواد غذایی، توتون سیگار می‌داد، با زنی در پشت باجه روبرو شدم که تاکنون او را ندیده بودم. وانمود کردم روزنامه‌ها را نگاه می‌کنم. مدتی گذشت پرسید: «بله آقا، بفرمایید؟» کمی ممن کردم، بعد سراغ صاحب کیوسک را گرفتم، گفت تا یکی دو هفته دیگر نمی‌آید، آنجا بود که فهمیدم باید با بی‌سیگاری بسازم. خودم را سرزنش کردم چرا زودتر به فکر خریدن توتون نیفتاده بودم. چاره نبود باید صبر می‌کردم. تصمیم گرفتم باقی‌مانده توتونم را غنیمت بدانم. برای اینکه وسوسه نشوم سیگار بکشم، تصمیم گرفتم کمی بگردم و هواخوری کنم. هم‌چنانکه بی‌هدف از پیاده‌رو می‌گذشتم و فروشگاه‌ها را نگاه می‌کردم، چشمم افتاد به ویتترین فروشگاه بزرگی که با چند پوستر تمام قد تبلیغ قرص‌های لاغری می‌کرد. خوشبختانه راسته کار من نبود، از بچگی با اضافه وزن مشکل نداشتم، ضمن اینکه همان چند سیر گوشت تنم؛ این مدت آوارگی ریخته بود. نمی‌دانم چگونه شد به سوی مرکز شهر کشیده شدم، اما سعی کردم نزدیک رستوران بزرگ آلمانی بروم. به جایی رسیدم که گروهی کارگر با انرژی کار می‌کردند، در دلم حسرت خوردم چه خوب بود جای آن‌ها بودم. می‌دانستم آن‌ها صاحبان اصلی شهر هستند؛ کسانی که از دسترنج خود زندگی کرده و احساس سربار بودن نمی‌کردند. مهمتر این که با پرداخت مالیات، خون به رگ‌های جامعه جاری می‌کنند. به خیابان اصلی رسیدم، بوی همبرگرها و پیازهای رستوران‌ها گوناگون، شامه‌ام را قلقلک داد. می‌دانستم در هر کدام از آن‌ها مملو از مردمی است که در حال خوردن خوراکی‌های لذیذ هستند. اما چون راجع این موضوع بسیار با خودم کلنجار رفته بودم، سعی کردم بیهوده ذائقه‌م را تحریک نکنم. بعد وقتی از روبروی یک

رستوران کباب ترکی گذشتم، با اینکه کمی پاهام شل شدند، اما تندی فکر کردم، کباب وطنی خودمان به آن ترجیح دارد. با دیدن رستوران هندی زمزمه کردم غذاهای تند و تیز برای معدهام ناسازگار است. خُب خوردن غذا در رستوران چینی، با آن چوبهای مخصوص، به راستی دشوار و عذاب‌آور بود. از غذاهای عربی هم که از اول دلخوشی نداشتم. وانمود کردم کششی به هیچ رستورانی ندارم، با گام‌های تندتری به سوی میدان بزرگ شهر راه افتادم.

پیش از آن که به میدان برسم، همه مردم و فریاد بچه‌ها را شنیدم. بعد هم گوشه‌ای از خیابان چند تا پلیس زن و مرد را دیدم که برای خودشان می‌پلکیدند، از دیدن آن‌ها دچار ترس ناشناخته‌ی شدم. گرچه می‌دانستم آن‌ها با کسی کار ندارند، چرا که سایه قانون روی سر همه به یک نسبت سنگینی می‌کند. اما ترس از پلیس هزاران سال است که تو ذهنم فرو رفته است و کاری با آن نمی‌توانم بکنم.

پیش از آن که از آنجا دور شوم، بوی اشتها برانگیز آشنایی شامه‌م را نوازش داد؛ بویی که تو بینی‌م فرو رفت و سرم را به دوران انداخت. حدس زدم بوی گوشت بریان با سیب‌زمینی برشته است. آیا این بو از رستوران بزرگ شهر است. با اینکه تا آنجا فاصله زیادی بود اما بو مرا بسوی خود کشاند. ضمن این که رفتن به آنجا بیهوده بود، چرا که سهم من در اینجا، فقط مقداری کوپن است که اول هر ماه دریافت می‌کردم، آن هم برای خرید بعضی مواد خوراکی. اما با این وجود ناخودآگاه به آنجا کشیده شدم. بعد هم هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، بو را بیشتر استشمام می‌کردم، بوی گوشت سرخ بریان به همراه سیب‌زمینی خلال شده برشته که تمام خیابان را انباشته بود. احساس کردم این بار بو از هر دفعه اشتها برانگیزتر است، خواستم وانمود کنم الکی به خودم تلقین می‌کنم، اما همینکه روبروی رستوران رسیدم، با صحنه‌ی مواجه شدم که تو عمرم ندیده بودم. روی اجاق بزرگ که از پشت شیشه دیده می‌شد، بچه خوکی به سیخ کشیده شده بود و داشت با آتش ملایمی سرخ می‌شد. حریصانه به آن خیره شدم. حتا توانستم طعم لذیذ چربی گوشت را زیر دندانم مزه مزه کنم. شک نداشتم این مزه تا ابد در خاطر من خواهد ماند.

هم چنان که قطره‌های روغن از آن به کف سینی اجاق می‌چکید، آب دهانم از لب و لوچه‌ام راه افتاد. اما همین که چشمم به تابلوی سیاه بزرگی که روی آن قیمت هر پرس هفت مارک نوشته بود، بزاغم خشکید. سعی کردم همه چی را فراموش کنم و از آنجا دور شوم. اما بوی لعنتی روی پرزهای زبانم نشست و

سقف دهانم و مغزم را فلج کرده بود، رویم را برگردانم تا کمتر عذاب بکشم. بعد هم با ته مانده توتونم سیگاری درست کردم و آن را روشن کردم. اولین پک را که زدم، نوعی سرگیجه و رخوت ملایم بهم دست داد. تازه فهمیدم این سیگار بعد از خوردن آن خوراک تا چه حد می‌توانست لذت‌بخش باشد. آنجا بود که تصمیم گرفتم هر طور شده پرسی از آن خوراک خریداری کنم.

کمی که از رستوران دور شدم، روی نیمکتی نشستم. تازه فهمیدم از بس غذاهای بسته‌بندی یخچالی خورده بودم مزه خوراکی‌ها را فراموش کرده‌ام. چنان وسوسه شده بودم که تصمیم گرفتم برای یک بار هم شده باید یک خوراک گرم و لذیذ بخورم. فکر کردم اگر بتوانم با یکی از کوپن‌هایی که داشتم، یک پوند راسته کبابی بخرم و بروم گوشه دنجی گیر بیاورم، آن‌ها را کباب کنم، چه کیفی خواهد داشت. تازه ذغال هم به اندازه کافی داشتم و می‌توانستم بستنی بزدم و کیفور شوم. اما نه، از آنجایی که آدم بدشانسی هستم، چه بسا پلیس مرا ببیند و مجبور به پرداخت جریمه شوم. (در اینجا بخودم اجازه می‌دهم به یکی از موارد آزادی که در وطن خودم به وفور یافت می‌شود و اینجا از آن خبری نیست اشاره کنم و آن وجود مقرارت سخت و جدی در باره آزادی پیک نیک است.)

یک‌باره نقشه‌ی به فکر رسید. اگر دوتا از کوپن‌ها را، حتا به قیمت کمتری آب کنم، می‌توانستم بروم توی رستوران و مانند دیگران، به گارستون دستور غذا بدهم. اما چگونه آن‌ها را به پول نقد تبدیل کنم؟

لازم به ذکر نیست که بگویم چگونه خودم را رساندم به فروشگاه‌هایی که در مقابل کوپن مواد غذایی تحویل می‌داد. آنجا خانم مسنی دیدم که با سگش از فروشگاه بیرون آمد، به بهانه کمک کردن نزدیک شدم و سر صحبت را باز کردم. بعد به گونه‌ی که برای خودم باورکردنی نبود، گفتم: «ببخشید خانم محترم، می‌توانید این کوپن‌ها را از من بگیرید و برای خودتان خرید کنید، در عوض پولش را به من بدهید.»

خیلی زود منظورم را فهمید و با مهربانی گفت: «پسرم من برای یک ماه خرید کرده‌ام و دیگر نیازی ندارم، اگر زودتر می‌گفتی قبول می‌کردم.»

گرچه در اولین اقدام ناموفق شده بودم، اما فهمیدم موفقیت چندان دور از دسترس نیست، پس نباید بترسم. ضمن اینکه فهمیده بودم با خانم‌ها و آن‌هایی که مسن هستند، بهتر می‌شود معامله کرد.

این بار خانمی که تازه می‌خواست خرید کنند، زیر نظر گرفتم. پیش از آنکه داخل فروشگاه برود، راهش را سد کردم و بار دیگر با شهادتی باور نکردنی پیشنهاد فروش کوپن را دادم. او نیز با مهربانی منظورم را فهمید. اما با افسوس گفت، فقط قصد خرید دو مارک دارد.

کمی دماغ شدم. اطراف می‌پلکیدم تا فرد مناسبی پیدا کنم. مدتی گذشت اما خانم مسنی پیدا نکردم. زمان بسرعت می‌گذشت؛ مردم زیادی به فروشگاه می‌رفتند و با گاری‌های پر بیرون می‌آمدند، اما من هنوز نتوانسته بودم کسی را پیدا کنم تا ده مارک کوپن به او بفروشم. گرچه در زندگی هیچ‌وقت معامله‌گر خوبی نبوده‌ام، اما فکر نمی‌کردم فروختن دو کوپن پنج مارکی این اندازه دشوار باشد.

این بار رفتم سراغ خانمی که با واگن بزرگی قصد خرید داشت. این یکی ظاهرش نشان می‌داد می‌خواهد خرید حسابی کند. هنوز خیلی نزدیک نشده بودم که گفتم: «بخشید خانم...»

برگشت و با چنان قاطعیتی گفت: «بله؟!...» که دست و پایم را گم کردم. دیگر از آن اعتماد بنفس چند لحظه پیش خبری نبود. با هر سختی بود سعی کردم بخود مسلط شوم، آن وقت کوپن‌ها را نشانش داد و گفتم: «به خاطر مسافرت ... مجبورم این‌ها را بفروشم... شاید شما بخواهید با آن خرید کنید و پولش...»

اخم‌هاش توهم رفت و با شک و تردید گفت: «خیر آقا، من دلال نیستم.» بعد هم راهش را گرفت و رفت. جواب آن خانم را چنان ناامید کننده یافتیم که تصمیم گرفتم از خیر معامله کردن بگذرم. اما در همان لحظه پیرزنی بهم نزدیک شد و پرسید چه مشکل دارم. پیش از آنکه زیاد توضیح بدهم، گفت که همه چیز را شنیده و حاضر است باهام معامله کند. خلاصه بعد از چانه زدن‌های زیاد قبول کرد کوپن‌ها را در مقابل هفت و نیم مارک بخرد. درست که در این معامله به اندازه دو و نیم مارک متضرر شده بودم، اما خوب معامله است، سود و زیان دارد. حالا اگر همیشه من در معامله زیان می‌کنم، مقصر خودم هستم. اما چیزی که مهم بود، می‌توانستم به آرزویم برسم.

به سرعت خودم را به رستوران رساندم. دخترخانم جوانی مرا به سوی میز خالی راهنمایی کرد. بدون اینکه نگاهمان با هم تلاقی کند از من پرسید که چه میل دارم. خواستم کمی بهم فرصت دهد تا فکر کنم. با خوشرویی پذیرفت و از پیشم رفت.

با وجودی که از پیش تصمیم گرفته بودم خوراک گوشت خوک سرخ کرده با سیبزمینی بخورم، اما ترجیح دادم کمی بخود بیایم. دستم روی جیبم گذاشتم و وجود پول را حس کردم. هفت مارک و نیم. به علاوه یک کوپن پنج مارکی؛ همه دارایی‌م بود. البته کوپن را بایستی یک پاکت توتون می‌خریدم. همچنان که به این موضوع فکر می‌کردم. صدای جلز ولز گوشت بریان به همراه بوی آن که از اجاق برخاسته بود توی بینی‌م فرو رفت و تو سرم پیچید؛ بویی که خاطراتم را زنده کرد. نمی‌دانم چرا این بو مرا به گذشته پیوند داد. بعد همه گرسنگی‌ها و دربدری‌هایی که شاید به دو هزار و پانصد سال می‌رسید، جلو چشمام نقش بست. - درست که من هنوز چهل سال نداشتم. - اما چیزهایی دیدم که باورم نشد. چشمانی که تو کاسه سر فرو رفته و شکم‌هایی که از گرسنگی باد کرده بودند. دو تا سوراخ بزرگ بینی هم می‌دیدم که همه‌ش بو می‌کشیدند. بزودی دچار تردید مبهمی شدم. از بوی اشتها برانگیز، و زنده شدن خاطراتم، دچار تلخی دوگانه‌ای شده بودم. احساس مبهم و گنگی، انگار انگشتانی لاغر و استخوانی گلویم را گرفته و می‌فشارد.

بار دیگر همان دختر خانم آمد نزدیکم، این بار چشمان آبی و زیبایش را به دیدگانم دوخت و خواست بداند برای سفارش خوراک تصمیم گرفته‌ام. قادر به هیچ‌کاری نبودم، نه تنها لال شده بودم که انگار خون در رگ‌هام منجمد شده بود. اما شامه‌م کار می‌کرد. بو مثل سیل سرازیر شده بود و راه نفس کشیدنم را گرفته بود. به چهره‌ش دقیق شدم. صورتی سالم و سرحال، سرخ و سفید، چنان که مویرگ‌های آبی پوست‌ش بخوبی دیده می‌شد. احساس کردم هوای رستوران ناخوشایند شده است، بعد هم فهمیدم دیگر بو برام اشتهابرانگیز نیست. زن همچنان چشمان بشاش خود را به من دوخته بود. به هر سختی بود گفتم: «ببخشید، منصرف شدم.»

هراسان و بی‌تاب از رستوران بیرون آمدم. سیگاری دیگری درست کردم و کشیدم و ته مانده آنرا توی سطل زباله انداختم و به سوی خانه راه افتادم. حالا دیگر میلی به هیچ خوراک اشتهابرانگیزی نداشتم، حتا داشتن پول هم مغرورم نمی‌کرد. دریافته بودم اگر پس از این، صدمبار هم از روبروی رستوران رد شوم، وسوسه نخواهم شد.

سنگ صبور

همسر مهربانم؛ امیدوارم خوب و تندرست باشی. بیش از هر چیز مرا ببخش از حرف‌های چند شب پیش که پای تلفن زدم. گرچه می‌دانم برای تو که سال‌ها به عادت‌ها و دیوانگی‌ها آشنا هستی، این موضوع چندان عجیب نیست. آخر چرا باید هر حرفی را مرتب تکرار کنم. مثلاً همین هاینریش بل را می‌گویم. همان نویسنده آلمانی که کتاب‌هاش همیشه دم دستم بود، به همراه طراحی چهره‌ش که چند هفته روی آن کار کرده بودم و روی میز کارم گذاشته بودم. همان که سنگ صبورم است و باهاش درد دل می‌کنم. تازه همه این‌ها را چند بار برایت گفته‌ام، اما هر وقت صحبت از او می‌کنم، می‌پرسی او قاضی دادگاه است؟ یا تو کدام اداره کار می‌کنی؟ آن وقت است که من عصبانی می‌شوم و چیزی می‌گویم که ناراحت می‌شوی! گرچه من تا حدی مقصرم، چون در صحبت کردن مشکل دارم و درست و حسابی نمی‌توانم حرف بزنم و منظورم را برسانم. برای همین از این به بعد برای این که این قدر مرا سؤال پیچ نکنی، - چیزی که به شدت از آن متنفرم و هیچی بدتر از آن آشفته‌م نمی‌کند. - تصمیم دارم برایت نامه بنویسم. از طرفی خوشحالم که هنوز عادت نامه نوشتن در وجودم از بین نرفته است. - شاید به این دلیل که سالیان زیادی این کار حرفه‌م بود. - اما آگه عادت نامه نوشتن را ترک نکرده‌م، باید بگویم میل و شوق نویسندگی‌م مَثه خیلی چیزهای دیگه کشته شده و از بین رفته است. چون همانقدر که این حرفه در وطن بی‌فایده و خطرناک است، این جا هم به همان اندازه بی‌هوده است، با این تفاوت که دیگه خطر ندارد. اما تا دلت بخواهد عبث و پوچ است. اینجا آن قدر چیزهای زیبا و فریبنده است که هیچ آدم عاقلی هوس این کار را نمی‌کند. اما من که آدم عاقلی نبوده و دنبال چیزهای فریبنده نیستم، خودم را توی اتاق کوچک زیر شیروانی زندانی کرده‌ام و ساعت‌های زیادی از پنجره به بیرون خیره می‌شوم. آخه من جاهای کوچک و دنج را بیشتر دوست دارم. امن است و بهم آرامش می‌دهد. اما متأسفانه آن احساس آرام بخشی که با آمدنم به اینجا بوجود آمده بود، در همان روزهای نخست، رو به ناآرامی و دگرگونی گذاشت. در حالی که زمستان سرد و برفی اینجا تمام نشدنی است، بیشتر روزهای ابری و تاریک و شب‌های سرد طولانی را در اتاقم

می‌گذرانم و کاری ندارم جز اینکه از پنجره کوچک آن به آسمان خاکستری نگاه کنم. دوباره دچار همان بیماری مالیخولیایی شده‌م. هراس هولناکی بر وجودم سایه افکنده، به طوریکه توان هیچ کاری ندارم. هر لحظه منتظر چیزی هستم که نمی‌دانم چیست؟ همیشه خواب‌های بد می‌بینم. چنان می‌ترسم که عرقی سرد به بدنم می‌نشیند. بعد هم که بیدار می‌شوم، تا مدتی توان هیچ کاری ندارم. گرچه دوستانم می‌گویند این چیزها طبیعی است! اما می‌دانم برای من هیچی طبیعی نیست. گرچه بدبین نیستم. اما دیگر امیدی ندارم. همه چیز برایم بی‌تفاوت شده است. یاد است که بهم دلداری می‌دادی، می‌گفتی باید صبر کنی و بنویسی. و من تلاش می‌کردم و می‌نوشتم. چگونه از صبح تا شب کار می‌کردم. و از همه مهمتر عاشق بودم، هدف داشتم. چه سخت جان بودم. اما اکنون همه آن‌ها مرده است. دیگر نمی‌گویم با داشتن چیزهایی که دارم خوشبختم و آن چیزهایی که ندارم، حسرتش را نمی‌خورم. نه، دیگر حتماً نمی‌گویم باید عاشق بود! چیزی بنام عشق برایم رنگ باخته است. بدتر از آن احساس می‌کنم عادت‌های خوبم را - که همیشه به آن افتخار می‌کردم - از دست داده‌م. بویژه اراده و پشتکارم را، بجای آن بی‌تفاوتی وحشتناکی گریبانگیرم شده است. ماه‌هاست زندگی‌م بدون هیچگونه هدفی می‌گذرد. ضمن اینکه مثل روز برایم روشن است هیچ آینده‌ی ندارم. شب‌های بسیاری است که در تنهایی می‌گیرم. با خود می‌گویم من تنهایی، من مال این جامعه نیستم. من از یاد رفته‌ام.

بعد که خسته می‌شوم از ناچاری می‌زنم بیرون و توی کوچه و خیابان و دختران تر و تمیز و خوشگل را که با دوستان و همراهان سعادت‌مندشان راه می‌روند و می‌خندند، تماشا می‌کنم. گاهی هم شانس می‌آورم و دوست و هم‌وطنی را پیدا می‌کنم و با او می‌گذرانم. بخصوص اگر متأهل و کار و بارش روبراه باشد، نمی‌گذارد بهم بد بگذرد. مثلن همین تازگی شب یلدا میهمان دوستی بودیم که پد طولانی در صبر و پایداری دارد. آن شب بجز من چند تن از هموطنان دیگه هم بودند. میزبان به راستی زحمت کشید، نخست با چای و میوه و آجیل وطنی از میهمانان پذیرائی کرد. دست آخر با تدارک شام، که آش رشته بود، سنگ تمام گذاشت. مدت‌ها بود که آش رشته نخورده بودم، بخصوص که رویش کلی کشک ریخته باشند. آخه اینجا همه گونه مواد غذایی وجود دارد، مگر کشک! حتی کمتر آلمانی است که این ماده حیاتی را بشناسد. چه رسه به اینکه بدون همیشه باهش چکار کرد. واقعا ما ایرانی‌ها قدر و ارزش کشک را نمی‌دانیم. با اینکه بیشتر خوراکی‌های این جا را خورده‌ام، اما هنوز مزه خوراک آش‌کشک زیر زبانتانم است. لَس و کرخت شدم. یک جور رخوت خلسه‌آور، انگار چند تا آمپول مرفین زده بودم. نمی‌دانم آلمان‌ها با این نبوغشان چرا تاکنون به فکر استفاده از این خوراک معجزه‌آسا نیفتاده‌اند! برای همین اگه تونستی و خواستی چیزی برایم بفرستی،

کشک و آجیل را فراموش نکن. - البته اگه نتونستی کشک تازه بفرستی، خشک و ناساب آن را بفرست، که اینجا برای کشک ساییدن، تا دلت بخواد وقت دارم. - از این دو قلم که گذشت، به هیچی احتیاج ندارم. دیگر نمی دانم چی بنویسم. شاید در نامه بعدی بتوانم گفتنی های بهتری بنویسم.

همسرت

پایانی که آغاز نداشت.

پسر جوان برای چندمین بار به مادرش گفت: «اگه اتوبوس را از دست بدیم، دیر می‌رسیم به کلاس... ها!» و از نزدیک مادرش که جلوی آینه ایستاده بود، فاصله گرفت و سیگاری روشن کرد.

حالا دیگر مادرش به سیگار کشیدن او خرده نمی‌گرفت، بخصوص عصرهای جمعه که او را با اتوبوس به کلاس آموزش زبان می‌برد و آنجا دو و نیم ساعت منتظر می‌ماند تا با هم برگردند. این کلاس برای خانم‌های خارجی بود که سنشان بالا بود و نمی‌توانستند به مدرسه بروند.

مادرش پس از سال‌ها زندگی کردن در اینجا، نمی‌توانست صحبت کند. با اینکه کلاس کمکی به یادگیری زبانش نکرده بود، اما تنها دل خوشی زندگیش همین کلاس بود که با چند تا زن ترک همسن و سال خودش دوست شده بود. پسرش هم از خدا خواسته بود تا هر هفته به بهانه این که او را به کلاس می‌برد، پول سیگارش را بگیرد.

مادرش جلوی آینه ایستاده بود و روسری‌هاش را امتحان می‌کرد. احساس کرد هیچ کدام از آن‌ها را دوست ندارد. فقط یکی را می‌پسندید که آن هم از بدببیری کوچک بود؛ وقتی آن را زیر گردنش گره می‌زد، موهایش از زیر آن زد بیرون. غُر زد: «هفت مارک پولشو دادم، اما مته آب دهنه. صدتا اینا کار یک روسری خودمان را نمی‌کنه.»

جوان با دل‌خوری به مادرش خیره شده بود و حرص می‌خورد. هیچ نتوانسته بود بخودش بقبولاند از طرز لباس پوشیدن مادرش خوشش بیاید، بخصوص وقتی دوستاش او را می‌دیدند. دلش می‌خواست لااقل روسری نداشته باشد.

چند پک محکم به سیگارش زد و خواست بگوید، این‌ها روسری نیست و دستمال گردن است. اما این را نگفت. ترسید و ادارش کند با هم بروند و آن را پس بدهد. بعد هم تو فروشگاه‌ها به دنبال روسری راه بیفتد.

یک کم دیگه که گذشت، در را به آهستگی باز کرد و ته سیگارش را بیرون انداخت و یکی دیگر روشن کرد. بعد با بی‌حوصلگی گفت: «مامان، اون سبزه را سرت کن بزرگه و بهت میاد.»

مادرش می‌دانست اون با اینکه از بقیه بزرگتر است، اما او را جلف و سبک نشانش می‌داد. بخصوص پولک‌ها و مرواریدهای حاشیه‌ش که وقتی سرش می‌کرد از دو طرف سرش آویزان می‌شد. برای همین به حرف پسرش گوش نداد و یک بار دیگر سعی کرد همانی که تازه خریده بود امتحان کند. رنگش را می‌پسندید، خاکستری بود و با حاشیه تیره. فکر کرد کاش کمی بزرگتر بود، چه بهش می‌آمد. اما موهای خاکستری کنار گوش و شقیقه‌هاش که از زیر آن بیرون زده بود، برایش ناخوشایند بود.

پسرش این بار پیش آمد و دستش را کشید و گفت: «مام می‌خوای تا صب جلوی آینه وایستی خودتو نگاه کنی؟»

مادرش به ناچار به همان روسری بسنده کرد و راه افتاد، اما همزمان غُرغُر کرد: «دوس ندارم اینجوری صدام کنی. کوچک که بودی مادر صدام می‌زدی. لااقل بگو مامان.»

جوان هیچی نگفت و همراه مادرش از خانه بیرون آمد. هوا برای نخستین بار گرم و دم کرده شده بود. مجبور شد چند تا از دگمه‌های پیراهنش را باز کند. بعد نگاهی به روبرو انداخت. خانه‌های چند طبقه سیمانی چرکمرد روبرو مثل هیولای مهیبی قد علم کرده بود.

سعی کرد جلوتر از مادرش راه برود، که اگر کسی آن‌ها را با هم ببیند فکر نکند با هم هستند، اما صدای مادرش را شنید که خواست بایستد و با هم بروند. برگشت و نگاهی از حرص به او انداخت که توی مانتوی سرمه‌ای گشاد و کوتاه پنهان شده بود. احساس کرد هیکل بادکرده‌اش تو لباس بزرگ و تیره، زشت و بدقواره بنظر می‌رسد. با لحن غم‌زده‌ای گفت: «اولین پولی که دستمان برسه، چند دس لباس برات میخرم تا بهت بیاد و جوون نشونت بده.»

زن از لحن پسرش همه چی دستگیرش شد، اما به روی خود نیاورد و گفت: «تو این مملکت عجیب غریب، مشکله آدم بتونه لباسی پیدا کنه که به فرهنگش بخوره.»

«نه مامان، منظورم لباسی که مد روز باشه»

مادرش می‌دانست هر دو به چیزهایی دیگه ای نیاز داشتند، برای همین گفت: «مهمتر از لباس خونه است. من دیگه نمی‌تونم تو قوطی کبریت زندگی کنم.»
بعد در خیال خود مجسم کرد خانه‌ی اجاره کرده‌اند که حیاط دارد و باغچه‌ی با گل و سبزه درختان میوه و حوضی که توی آن ماهی‌های رنگی ول بدهند و با خیال راحت ساعت‌ها با ماهی‌ها حرف بزند و لذت ببرد.

جوان هم از زندگی در اینجا خسته شده بود، گرچه مانند مادرش خانه‌هایی که حیاط داشته باشد را دوست نداشت و عاشق آپارتمان بود، اما هر دو می‌دانستند محیط این‌جا بیش از اندازه دلگیر و خسته کننده شده است. جوان با آهستگی گفت: «همین که رفتم سرکار؛ اول یک آپارتمان خوب اجاره می‌کنیم.»
مادرش یک بار دیگر یادش آمد او چه رشته‌ی می‌خواند و قرار است چکاره شود. با اینکه بارها با او صحبت کرده بود تا منصرفش کند و نتوانسته بود نتیجه بگیرد، اما برای چندمین بار گفت: «نمی‌خواد برا کار عجله کنی... شاید بخوای یک رشته دیگه انتخاب کنی؟»

پسر جواب نداد، چون می‌دانست راجع این موضوع بارها با هم بحث کرده بود. اما مادرش حاضر نبود عقب‌نشینی کند، پس هم‌چنان که روسری‌ش را درست می‌کرد، گفت: «من که می‌گم همچی هم غیرممکن نیس. دوباره برا یه شغل دیگه نام‌نویسی کن. خواستی می‌گم عموت بیاد صحبت کنه.»

«مامان، ما تو این جامعه زندگی می‌کنیم. چرا نمی‌خوای قبول کنی؟ مگه دکترا زنا را معاینه نمی‌کنن؟ خوب شغلی که من انتخاب کردم، هم مشتری مرد داره و هم زن.»

بعد هم در دل آرزو کرد، کاش بجای مادرش یکی از این زن‌های آلمانی بود که بچه‌هاشان را آزاد می‌گذاشتند تا هر کاری خواستند انجام دهند.

مادرش گرچه قانع نشده بود، اما نخواست بیش از این با پسرش یکی بدو کند. ولی کمی که گذشت، نتوانست تاب بیاورد، آهی کشید و گفت: «اگه بدونی کی هستی، این طوری فریفته این چیزا نمی‌شدی!»

جوان این جمله مادرش را آنقدر شنیده بود که از حفظ بود، برای همین تندى گفت: «خوب هم می‌دونم کی هستیم، بیچاره‌هایی که آواره دنیا شدیم.»
مادر ایستاد و نگاه تندى به پسرش انداخت و گفت: «خودت خواستی، وضع ما بد نبود، اگه بابات رفت، عوضش من کار می‌کردم.»
از اینکه جواب مادرش را داده بود، پشیمان شد. سرش را انداخت پایین و به رفتن ادامه داد. اما مادرش دست‌بردار نبود: «تازه اگه بدونی پدربزرگت کی بوده و چند تا مهندس آلمانی زیر دستش کار می‌کردن اینو نمی‌گفتی.»
«خب فایده‌ش چیه؟»

«نه، باید بدونی کی هستی، نباس خودتو گم کنی. اگه ما...»
این بار حسابی عصبانی شد و داد زد: «مامان، یه کم به خودت بیا، دور و برتو نگاه کن ببین ما کجا هستیم.»
بعد هم با دستش به آپارتمان‌های بزرگ و مدرن روبرو و مترویی که با سرعت دور می‌شد، اشاره کرد و گفت: «دنیا داره با اون سرعت سرسام‌آور جلو میره، اما ما هنوز چسبیدیم به این حرفا.»

«خب به درک دنیا به کجا می‌ره، ما باید راه خودمون را بریم.»
جوان دید فایده نداره، تصمیم گرفت چند قدم جلوتر برود و سر بسر مادرش نگذارد. اما در همان وقت سروکله چند تا سیاه پوست پیدا شد که سرو وضع عجیبی داشتند. مادر که سوژه پیدا کرده بود، به آنها اشاره کرد و گفت: «اینارو نگاه کن، چطوری خودشونو گم کردن. چه رقت‌بار شدن.»
جوان زیر لب غرید: «درحال حاضر وضع ما از اونا رقت‌بارتره.»
مادر نفهمید و با کنجکاوی پرسید: «چیزی گفتی؟»

نمی‌خواست بیشتر از این در این باره بحث کند، برای همین گفت: «بهتره راجع به موضوع دیگه صحبت کنیم، از خودمون و اینکه کی بریم پیش خاله و عمو.»

زن جوابی نداد، اما نم اشکی گوشه چشماش پیدا شد. خواهرش و شوهرش در شهر دیگری زندگی می‌کردند. آنها بودند که تو گوشش خواندند به اینجا بیاید، بخصوص خواهرش خیلی اصرار کرد، حالا هم هر کدام توی شهری دور از هم زندگی می‌کردند و به زور ماهی یک بار همدیگر را می‌دیدند. زن همچنان که به این موضوع فکر می‌کرد، ناخودآگاه به یاد گذشته‌ش افتاد. بعد هم کودکی و بچگی‌هاش

در ذهنش زنده شد. اون آسیاب آبی که پدرش داشت، پشت آن باغ بزرگی بود، او همیشه با خواهر و دوستاش آنجا بازی می‌کردند. می‌دانست بهترین دوران زندگی‌اش آن موقع بود، چون وقتی پدرش آسیاب را تبدیل به کارخانه آرد کرد، مسائل مالی شروع شد و او را گرفتار کرد، آنقدر که کمتر به آن‌ها می‌رسید. بعد هم که ازدواج کرد هیچ وقت زندگی خوبی با شوهرش نداشت. دست آخر هم مردش او را با سه تا بچه ترک کرد. باز جای شکرش باقی بود دو تا دختر بزرگش زندگی خوبی داشتند. مدت‌ها بود با خودش تصمیم گرفته بود، همینکه پسرش کمی بزرگ شد و سروسامان گرفت، او را پیش خواهرش بگذارد و خودش برگردد وطن و کنار دخترش زندگی کند.

جوان حدس زد باز مادرش یاد وطن افتاده است، حالا دیگر می‌توانست احساس مادرش را بخواند. با اینکه خودش هیچ وقت دوست نداشت به گذشته فکر کند، اما با بودن در کنار مادر نمی‌توانست از این احساس فرار کند. گرچه چیز زیادی از گذشته یادش نبود، اما همان چند خاطره کم‌رنگ؛ مایه عذاب و آزارش بود. روزهایی که پدرش آن‌ها را ترک کرده بود و مجبور شدند در زیرزمینی مرطوب و قدیمی خانه پدربزرگ، با قالی‌های کهنه و پرده‌های تیره و رنگ و رو رفته زندگی کنند. این خاطرات برایش عذاب‌آور بود؛ چنان که وقتی تازه به اینجا آمده بود، یک ریز در ذهنش زنده می‌شد و هرشب خواب‌های آشفته می‌دید، که برگشته‌اند به وطن و در زیرزمین پدربزرگ زندگی می‌کنند.

این بار که نگاهی به مادرش انداخت، احساس کرد با چنان اعتماد بنفسی راه می‌رود گویی مریم مقدس است. ناگهان دچار وسوسه شیطانی شد. هوس کرد کمی سربسرش بگذارد. تندی دگمه‌های پیراهنش را باز کرد و عینک مشکی دودی را به چشمانش زد. بعد هم گوشواره کوچکی را توی سوراخ گوشش فرو کرد. اما فریاد مادرش او را از جا پراند.

«باز مٹ اجنبی‌ها خودتو درست کردی، چرا هفته یک بار که می‌خواهی مرا پیش دوستام ببری، آزارم میدی؟»

«اگه تو دوست نداری متمدن بشی پس مانع من نشو.»

«اینکه تمدن نیس، تمدن اینجایه.» بعد هم به سرش اشاره کرد.

جوان با لج گفت: «نه تمدن تو سر و وضع و رفتار آدمه.»

مادر ایستاد و گفت: «من برمی‌گردم خونه. بعد از این هم نمی‌خواد مرا ببری. جواب عموت را خودت بده.»

جوان پاش را به زمین کوبید و اول گوشواره را برداشت و بعد عینکش را؛ دست آخر دگمه‌هاشو بست و گفت: «برگشتم به اصل خودم.»

مادر از اینکه پسرش لجبازی نکرد این‌بار، خوشحال شد. بعد هم فهمید کمی تند رفته است، چون دل‌نوازانه گفت: «آخه نباس فراموش کنیم ما کی هستیم.»

جوان با سردی گفت: «اینجا کسی به این موضوع اهمیت نمی‌ده.»

«اما برا خودمان بایس مهم باشه.»

فهمید مادرش می‌خواهد باز شروع کند، بدون اینکه جواب بدهد دست‌هاش را تو جیب‌هاش فرو برد و تند کرد، به طوری که چندبار مادرش عقب ماند.

به ایستگاه که رسیدند، چند تا مسافر دیگر را دیدند. میان آن‌ها دوتا دختر جوان بودند که زمانی با هم تو یک مدرسه درس می‌خواندند. آن‌ها با دیدن او جلو آمدند و خوش‌بش کردند، خواست با آن‌ها بیشتر گرم بگیرد اما نگاه‌های مادر وادارش کرد کنار بکشد. احساس دلخوری گنگی در اندیشه‌ش نضج گرفت. در این مدت نگذاشته بود برای خودش دوست دختر پیدا کند. چند بار سعی کرده بود بزند زیر همه‌چی و جلوی او بایستد، اما نتوانسته بود.

بعد زن مسنی آمد که سگی به بزرگی یک خرس همراهش بود. دلش می‌خواست سگ بپرد روی مادر و چنان گازش بگیرد که برای مدت طولانی خانه‌نشین شود؛ که بتواند هرکاری خواست بکند، اما سگ با زبان بیرون آمده و چشمان معصوم فقط به آن‌ها زل زد.

با آمدن اتوبوس از فکر کردن دست کشید و آمد نزدیک مادر تا به او کمک کند، اما صبر کرد تا همه سوار شوند، بخصوص زنی که سگ داشت. پس از این که همه سوار شدند، دستش را گرفت و وادارش کرد از پله‌های اتوبوس بالا برود. مادر هنوز پایش از در تو نرفته بود که ترس ناشناخته‌ی به جانش افتاد. همیشه وقتی سوار اتوبوس می‌شد این احساس به سراغش می‌آمد. مثل اینکه تو تونلی پا گذاشته تا به نقطه نامعلومی برود. اما همینکه صورت ترس خورده‌ش را برگرداند و پسرش را دید که می‌خواست بلیط‌ها را توی دستگاه فرو کند، کمی آرام شد. در حالی که با کمک دسته‌صندلی به سوی جای خالی کشیده می‌شد، صدای تیک دستگاه را شنید، خیالش راحت شد.

رفت وسط اتوبوس و روی صندلی خالی نشست. روبروش زن قوی هیکل سفیدرویی نشسته بود که روسری داشت. همینکه فهمید ترک است، با او گرم گرفت و تندتند با او حرف زد، مثل اینکه سالها با کسی هم کلام نشده است. حتا متوجه پسرش نشد که کنار دختر و پسرها نشسته است. بعد هم دختر و پسری را دید که هم را بغل کرده بودند و داشتند معاشقه می‌کردند. در حالی که با مسافر ترک صحبت می‌کرد، حواسش به پسرش بود تا مبادا خطایی بکند. مسافر ترک متوجه نگاه‌های او شد و گفت: «چقد مایه عذابه وختی می بینم بچه‌های معصوم جلوی دیگرون همو بغل می کنن و زبونشون را تو دهن هم می‌کنن.»

برای اینکه آن زن شک نبرد پسرش نزدیک دختر و پسر نشسته است، با صدای بلندی گفت: «عجیبه که هوا اینقدر گرم شده!»

زن دیگه‌ای که ردیف جلویی نشسته بود، برگشت و با لهجه‌ی مخلوط از ترکی و کردی و فارسی گفت: «میگن تو چند روز دیگه از اینم گرم تر می‌شه.»

بعد زنی که لبانی برگشته داشت و سبزه بود، به زبان عربی چیزی گفت. مادر هنوز حواسش به پسرش بود، با این حال در جواب آن زن گفت، عربی نمی‌داند و فقط فارسی و ترکی می‌فهمد. زنان دیگر هم گفتند نمی‌توانند عربی صحبت کنند.

ایستگاه دوم دختر پسرهای جوان که آشنای پسرش بودند پیاده شدند. زن از این موضوع خوشحال شد. بعد هم مسافری که هوا را پیش‌بینی کرده بود پیاده شد. زن از پسرش خواست بیاید جای او بنشیند. پسر اول به خواسته مادرش اهمیت نداد، اما همینکه دید دختر جوان زیبایی کنار پنجره نشسته، تندی برخاست و آمد کنار او نشست.

مادرش او را به مسافر ترک روبرویش معرفی کرد. زن ترک کنجکاوانه سرپایش را برانداز کرد. اما پسر چنان نگاه نفرت‌باری به زن کرد که مجبور شد خودش را جمع و جور کند. بعد واکمن کوچکش را از جیب بیرون آورد و گوش‌های آنرا تو گوش‌هایش فرو کرد. با زدن دکمه واکمن؛ صدای موزیک ارتباط او را با دنیای بیرون قطع کرد. زن ترک گفت: «پسرتون درس می‌خونه.»

مادر که حالا کسی را پیدا کرده بود و می‌توانست درد دلش را بگوید با لحن خودمانی گفت: «پسرم چند ماه دیگه دوره آرایشگری را تموم می‌کنه و انوخت بایس بره کار کنه.»

«چه خوب!»

مادر صداشو پایین آورد و گفت: «اما دلم نمی‌خواد این کارو بکنه.»

«چرا؟»

مادر صورتش را بیشتر جلو برد و آهسته‌تر گفت: «اگه فقط موی آقاییون رو

کوتاه کنه عیب نداره. ولی برا مرد خوب نیس به سر زنا ور بره.»

«خب چرا کار دیگه‌ی نمی‌کنه؟»

«خیلی باهاش صحبت می‌کنم، اما گوش نمی‌ده.»

جوان به مادرش و زن ترک نگاه می‌کرد، اما صدای آنها را نمی‌شنید.

همچنان که از موزیک لذت می‌برد، احساس کرد از مزاحمت دنیای بیرون فرار

کرده و می‌تواند با آرامش فکر کند، مهمتر اینکه مادرش به دنیای او راه نداشت.

حالا که فکرش را می‌کرد، می‌دید مادرش زنی سختگیر و قدیمی بود و عقیده

داشت باید خود را وقف پسرش کند، گرچه باورهایی داشت که لزوم این فداکاری

و ایثار را برایش توجیه می‌کرد، برای همین خودش را مکلف می‌دید همچون یک

مادر و زن واقعی همه کار در حق او و پدرش انجام دهد. حتا زمانی که پدر آنها

را ترک کرد، آنقدرها از او کینه به دل نگرفت. به یاد داشت تا زمانی که پدر بود،

چه درد و رنجی را تحمل کرد، بعد هم چگونه با سختی و مشکلات او را بزرگ

کرد. تکه کلامش این بود: «در زندگی درد نداشتن سخت تر از رنج بردن است.»

برای همین هیچ وقت نفهمید، مادرش عاشق او و پدرش است، یا باورهایی خود.

اتوبوس به ایستگاه نزدیک شد؛ زن ترک برخاست تا برای پیاده شدن آماده

باشد، مادرش اشاره کرد بیاید جای آن زن ترک بنشیند. این بار بدون اعتراضی

این کار را کرد. هنوز جابجا نشده بود که اتوبوس ایستاد و گروهی مسافر سوار

شدند. چندتا زن مسن چاق تلوخوران آمدند و از جلوی آنها گذشتند. یکی از

زن‌ها نزدیک بود روی مادرش بیفتد، اما دستش را به میله صندلی گرفت و رفت

عقب اتوبوس. بعد چندتا دختر و پسر جوان با یک مرد آمدند و روی صندلی‌های

خالی نشستند. آخرین نفر پیرمرد ترکی بود که بسختی راه می‌رفت. مادر به پای

پسرش سقلمه‌ی زد و آهسته گفت: «پاشو و جاتو به پیرمرد بده.»

پسر خودش را به نفهمی زد و همچنان مشغول گوش کردن موزیک بود،

مادرش کمی دل‌خور شد و فهمید به عمد این کار را کرد. با اینکه پیرمرد روبروی

آن‌ها ایستاد و دستش را از میله گرفت تا نیفتد، اما نخواست روی این موضوع با پسرش مجادله کند.

در ایستگاه بعد چند نفر پیاده شدند، اما چند برابر آن سوار شدند. در میان آن‌ها زنی شیک‌پوش میانسالی بود که سبدی داشت و توی آن سگی کوچولویی گذاشته بود. مادر خودش را کنار کشید تا مبادا سگ به سوی او بپرد.

جوان یکباره تصمیم عجیبی گرفت، به تندی از جاش برخاست و به زن تعارف کرد جای او بنشیند. این عمل آن‌قدر ناگهانی بود که مادرش نتوانست چیزی بگوید، تنها با عصبانیت نگاهی سرزنش‌آمیزی به او کرد. شاید هم فکر کرد از دستی این کار را کرد تا لج او را در بیاورد. با این که از دیدن چهره برافروخته مادرش همه چی را حدس زد، اما مانند بیگانه‌ی او را تماشا کرد.

زن پیش از آنکه بنشیند با لهجه سلیس آلمانی تشکر کرد؛ بعد هم لحنی مهربان به مادر زد. سگ نیز انگاری همه چی را فهمیده بود، سرش را به سوی مادر نزدیک کرد و زبانش را بیرون آورد. مادر بخار دهان سگ را حس کرد و از وحشت به صندلی خود چسبید. چندبار خواست پسرش را صدا بزند، اما صدایش در نیامد.

کسی از مسافران نفهمید که او جایش را به زنی که سگ داشت داده است، مگر مادرش که خون خورش را می‌خورد و هم‌چنان از وحشت به سگ زل زده بود، انگاری دیوی جلویش سبز شده است.

او نیز ترس مادرش را به خوبی احساس می‌کرد، اما نمی‌خواست از کاری که کرده بود عقب‌نشینی کند. حتا احساس کرد کمی از سختگیری‌های مادرش را تلافی کرده است.

مادر بدون اینکه چشم از سگ چشم بردارد، بهش زل زده بود، فقط دستش را آهسته به کنار صندلی می‌زد، انگار کمک بخواهد. سگ نیز با زبان بیرون آمده و چشمان وق زده به زن خیره شده بود.

برای لحظه‌ی تصمیم گرفت، ایستگاه بعد پیاده شود و مادرش را تنها رها کند. فکر کرد دلیلی نداشت تا آخر عمر به او وابسته باشد. اما مانند همیشه پشیمان شد. بعد هم که با دقت او را برانداز کرد، متوجه حالت غریبش شد که گویی هیپنوتیزم شده است. چشمان ترس خورده‌ش قادر به مژده زدن نبود. از این شیطنت کمی به وجد آمد، اما زود به خود آمد و دلش به حال بی‌گناهی مادرش

سوخت. باور نمی‌کرد این همان مادری است که آن سختی‌ها را پشت سر گذاشته است. حالا از سگی که کمی بزرگتر از گربه است، به حالت مرگ افتاده است. برای اینکه کارش را توجیه کند، با خودش گفت، شاید به این وسیله یک بار برای همیشه ترسش از سگ بریزد و بتواند با زن‌هایی مسنی که سگ داشتند دوست شود. اما می‌دانست مادرش همان حرف‌های همیشگی را خواهد زد؛ بعد هم حدس زد این‌کار جز دعوای تازه درست کند، نتیجه دیگری نخواهد داشت. از تصمیم خود پشیمان شد؛ اما چون کاری نمی‌توانست بکند. تصمیم گرفت، وقتی پیاده شدند عذرخواهی کند

صاحب سگ همچنان که سبد را روی ران‌های گنده‌ش گذاشته بود، با سگ خود شروع به صحبت کرد. بعد هم که متوجه نگاه مادر شد، گفت: «به نظرم شما را دوست داره.»

اما مادرش هیچی نگفت، یعنی که نه فهمید زن چی گفت و نه قادر به حرف زدن بود. فقط مته‌کسانی که با موجود واگرداری روبرو هستند، مواظب بود سگ رویش نپرد.

اتوبوس به ایستگاه بعدی که رسید، سگ کمی خودش را جابجا کرد. مادرش برای اولین بار تکانی به خود داد و عقب کشید. صاحبش چندبار سرش را ناز کرد و با مهربانی گفت: «آروم... صبر کن اتوبوس بایستد بعد پیاده می‌شیم.» جوان می‌خواست به کمک مادرش برود و او را بلند کند، اما زنی که سگ داشت زودتر برخاست. مادرش هنوز در صندلی خود مته‌مجسمه نشسته بود. بخودش تلقین کرد هیچ اتفاقی نیفتاده است. بعد هم که اتوبوس ایستاد، برای اینکه آبروریزی نکند زودتر آمد بیرون. مادرش آخرین نفری بود که پیاده شد. بعد هم همینکه پایش به زمین رسید از همانجا با غیظ فریاد زد: «چرا این کار را کردی؟» وانمود کرد چیزی نشنیده و راهش را گرفت و رفت. اما هنوز چند قدم نرفته بود صدای فریادی شنید. همینکه برگشت، دو تا جوان را دید که کیف مادرش را قاپ زدند و فرار کردند. تا خواست کاری بکند، همان سگ از بغل صاحبش پرید و پارس‌کنان در پی دزدها دوید. گرچه سگ جثه‌ش کوچک بود، اما چنان پارس وحشتناکی کرد که دزدها از ترس کیف را انداختند و فرار کردند. بعد هم سگ کیف را به دندان گرفت و کشان‌کشان نزدیک آن‌ها آورد.

جوان تندی دوید و سگ و کیف را برداشت، سگ را به صاحبش داد و چندبار تشکر کرد. بعد به سوی مادرش رفت، که روی پیاده ولو شده بود. با نگرانی پرسید چکار شده است. مادرش هیچی نگفت، بعد هم سعی کرد برخیزد. جوان دستش را گرفت و خواست بروند روی نیمکتی بنشینند تا حالش جا بیاید. عابرابی که جمع شده بودند، چون دیدند خبری نیست پراکنده شدند. مادر دستی به سرش کشید و فهمید روسری‌ش از سرش افتاده است. جوان برای دلجویی گفت: «نگران نباش، خودم یکی دیگه برات می خرم که بزرگتر باشه و بیسندی.»

بعد برای اینکه بیشتر دلش را به دست بیاورد گفت: «همون سگ نداشت کیف تو بدزدن.»

مادر برگشت و با خشم سراپای پسرش را برانداز کرد. انگار با غریبه‌ی روبرو شده است. بعد هم با حالتی عجیب خواست وسایل کیف را روی پیاده‌رو بریزد.

منظور مادرش را نفهمید، اما چون دوباره تکرار کرد، از ناچاری در کیف را باز کرد و هرچه توی آن بود روی زمین ریخت. مادر خم شد و دسته کلیدش را برداشت و برخاست و از همان مسیری که اتوبوس آمده بود، راه افتاد. جوان گیج شده بود. از همانجا شتاب زده پرسید: «مگه نمی خوای بری کلاس؟»

زن جواب پسرش را نداد و به رفتن ادامه داد. پسر با عجله چیزهایی که روی پیاده‌رو ریخته بود جمع کرد و توی کیف ریخت و دنبال مادرش دوید و چندبار او را صدا زد. مادرش زیر لب گفت: «باید برم خونه.»

همچنان که دنبال مادرش می‌آمد؛ گفت این فقط یک اتفاق بود و او هیچ تقصیری نداشته است، تازه حالا که ثابت شده دوست و دشمن چه کسانی هستند، نباید چشم‌هاش را ببندد و مژه بچه‌ها قهر کند.

مادربازهم گوش نداد و به طرز عجیبی راه می‌رفت. این بار ملتمسانه گفت: «مادر خواهش می‌کنم کیف تو بگیر و بریم کلاس بعد با هم صحبت می‌کنیم.» اما بی‌فایده بود، حتا لفظ مادر نتوانست او را نرم کند. تنها به تلخی گفت: «اونو دیگه نمی‌خوام، پول‌هاشو وردار و کیفو بنداز دور.»

نمی‌دانست چرا مادرش این کارهای عجیب را می‌کند. فقط امیدوار بود یک کم که بگذرد آرام شود. پس ساکت دنبالش راه افتاد. بزودی به جایی رسیدند که تاریک بود و ماندند از کدام راه بروند. مادر با صدای گرفته‌ی گفت: «یه تاکسی برام بگیر و به عموت بگو بیاد مرا برگردونه خانه، بعد هم بفرستم ایران سر خانه زندگی‌م.»

او که جوش آورده بود دست مادرش را گرفت و تو صورتش نگاه کرد و داد زد: «مگه خونه و زندگی هم داری؟»

زن به هن‌هن افتاد. چنان برافروخته شده بود که جوان تا حالا ندیده بود: «باشه می‌رم تو مملکت خودم آواره بشم، بهتر از این که تو غربت بمیرم.»
جوان دست مادرش را گرفت و با صدای بغض‌آلود گفت: «لااقل بیا بریم ایستگاه تاکسی.»

اما مادرش دستش را جدا کرد و یک‌وری بسوی کنار خیابان راه افتاد. انگار تلوتلو می‌خورد. جوان فهمید این بار موضوع جدی است. بار دیگر دنبال مادرش دوید و گفت: «مامان خواهش می‌کنم وایستا»

مادرش ایستاد، اما تا خواست چیزی بگوید یکباره مجاله شد و روی پیاده‌رو افتاد. جوان گریه‌کنان بالای سرش خم شد و او را بغل کرد. آنجا بود که دید صورت مادرش سیاه شده و با چشمان گشاد به او زل زده است. گویی دنبال چیزی می‌گردد. دست آخر چند بار پلک زد و آنجا بود که تنها سفیدی آن دیده شد. گریه‌کنان گفت: «مادر... مادر چی شد؟»

اما وقتی فهمید تکان نمی‌خورد، با صدای بلند فریاد زد و کمک خواست. اما خودش هم بزور صداش را شنید. نگاهی به اطراف انداخت. کسی دیده نمی‌شد، تنها روشنایی چراغ‌هایی از دور سوسو می‌زد. برخاست و به سوی روشنایی دوید. چشم‌اش اشک‌آلودش نگاهش را تار کرد. هم چنان که می‌دوید، احساس کرد چراغ‌های دور ستاره‌هایی هستند که چشمک می‌زدند و او را به سوی دنیای جدید فرا می‌خوانند.

خرده بورژوا

همانطور که توی صندلی نرم قطار لمیده بودم، یاد فرشید افتادم. هنوز صدایش از گوشم بیرون نرفته که می‌گفت: «کجای ترکیه هستی؟ آدرست را بده تا ترتیب آمدنت را بدم.»

برای این که به دردم نینفتم، گفتم خودم از پس آن برمیام. دوباره گفتم پس لااقل بذار برات پول بفرستم. باز هم تشکر کردم و اضافه کردم؛ آگه همه چی به خوبی پیش برود، تا چند روز دیگه هم را از نزدیک می‌بینیم.

می‌دانستم آگه پایم به این‌جا برسد، فرشید تنها کسی است که می‌توانم روی کمکش حساب کنم، پس همین که رسیدیم، پیش از هرکاری به او تلفن زدم. از این که دانست به سلامت رسیدم خوشحال شد. من هم نیرو گرفتم. چنان که احساس کردم داشتن دوست خوب چه قدر ارزشمند است، آن هم دوستی که کار زیادی از او بریاید.

دیروز بود که تصمیم گرفتم بروم و از نزدیک ببینمش. یک بار دیگر بهش زنگ زدم، این بار لحن صدایش آن خوشحالی اول را نداشت؛ با خودم گفتم شاید از خستگی کار است. آخر من که از زندگی و مشکلات او چندان اطلاعی نداشتم؛ فقط شنیده بودم مهندسی ساختمان خوانده و شرکتی برای خودش روبراه کرده است. گرچه خودش می‌گفت؛ مقاطعه‌کار است. اما حدس زدم مقاطعه‌کار فعالی است که موقعیت خوبی دارد و سرش حسابی شلوغ است. برای همین اهمیت ندادم و آدرسش را گرفتم. هرچه باشه او بهترین دوستم است و پس از این همه سال رویم را زمین نمی‌زنه. بخصوص بخاطر آن پیمانی که با هم بسته بودیم. همان پیمانی که من و او عیدی با هم بستیم، که هیچ وقت همدیگر را تنها نگذاریم؛ مئه سه یار دبستانی. گرچه این مال سال‌ها پیش بود، اما می‌دانم او پیمانش را فراموش نکرده است.

همه چیز از اتاق کوچک و دنج من شروع شد. زمستان بود، یکی از زمستان‌های سرد مشهد، همان سالی که حکومت قبلی داشت آخرین نفس‌های خود را می‌کشید. کشور یکپارچه حرکت و خروش شده بود و ما جوانانی بودیم که هرگاه تظاهراتی بود زودتر از دیگران حاضر بودیم، بعد هم که خبری نبود جمع می‌شدیم و بحث می‌کردیم. آن روزها صف بندی‌ها زیاد عیان نبود. یعنی مذهبی‌ها با چپ‌ها آشکارا دشمنی نمی‌کردند. اما بحث و گفتگو همیشه وجود داشت. ما سه نفر نیز از این امر مستثنی نبودیم. فرشید چپ بود، از نظر عقیدتی لائیک بود، اما عبدی مسلمان متعصب دو آتشه بود، در این میان من جدا از آن‌ها، راه خودم را می‌رفتم.

آن روز هردو آمدند پیش من، هنوز هوا روشن بود. بیرون حسابی سرد بود. من سماور را روشن کردم تا چای درست کنم. فرشید سیگاری روشن کرد و از تو کیفش چند تا کتاب تازه بیرون آورد و مثل همیشه بحث را شروع کرد. طرف او عبدی بود. هردو دم از آزادی و عدالت می‌زدند، اما آزادی و عدالتی که از دل ایدئولوژی بیرون بیاید. عبدی به تمسخر فرشید را خلقی صدا می‌زد. فرشید هم در جوابش به او مستضعفی می‌گفت. تا این که بحث آن‌ها جدی و داغ شد. هرکدام با حرارت سعی می‌کرد دیگری را مجاب کند، اما چون نتیجه نگرفتند کارشان به مشاجره کشید؛ حتا به ناسزاگویی افتادند. مانده بودند کتک کاری کنند، که دخالت کردم و گفتم: «چه خبره تو تاریکی با هم یکی بدو می‌کنین؟» بعد برخاستم و کلید لامپ را زدم. در یک چشم بهم زدن اتاق روشن شد. عبدی به وجد آمد و با صدای بلند گفت: «خداوند سرپرست مومنان است، آنان را از تاریکی‌ها بسوی نور بیرون می‌برد.»

فرشید چهره اش را درهم کشید و گفت: «خُب منظور!»
 «خُب بایس واقعیتو بپذیری، دیگه دوره این حرفا گذشته که دین افیون توده‌هاست، امروز مردم با نیروی مذهب برای رسیدن به جامعه بی‌طبقه انقلاب کردن.»

فرشید برافروخته شد و با صدای بلند گفت: «انقلابی که بدون رهبری طبقه کارگر باشه، به ترکستان میره! اینا که نمیتونن انقلاب را هدایت کنن!»
 بحث اون‌ها دوباره داغ شد. عبدی که موقعیتش بهتر بود، پیروزمندانه گفت:
 «اگه این انقلاب حقیقی نیست چرا دنبال آن راه افتادین؟!»

فرشید که قافیه را باخته بود با عصبانیت بیشتر گفت: درسته که فعلا رهبری در دست بورژوا - دمکراتیک‌هاست، اما اونا توان رهبری انقلاب را تا آخر ندارن، روزی میرسه که نیروهای دمکراتیک خلق، رهبری را بدست می‌گیرن!»

«هان، پس شما منتظرید که، این چی‌چی دمکراتیک کون زمین بذره، انوخت شما خلقی‌ها سوار بشید! شاید هم با اسلحه بیفتین به جونش!»

گفتگوی آن‌ها به همان نقطه همیشگی ختم شد. اسلام یا مارکسیسم، کدام یک شایستگی رهبری انقلاب را دارد. اما چون نتیجه نگرفتند، خواستند مرا هم قاطی کنند، اما من حوصله نداشتم. وقتی دیدم دست بر نمی‌دارند. گفتم: «در دنیایی که با مکتب و ایدئولوژی، دنبال آزادی و عدالت دوید، نمی‌شه در آن احساس صمیمیت و آرامش کرد.»

با گفتن این حرف، هر دو تاشان علیه‌م موضع گرفتند. فرشید که بیشتر بهش برخورد کرده بود گفت: «جناب آقای خُرده بورژوا، مکنه بفرمایین؛ کی و کجا می‌تونین احساس آرامش کنین.»

نمی‌خواستم جوابش را بدهم، اما نمی‌دانم چی شد گفتم: «مطمئنم تو کشورهایی که ایدئولوژی و مکتب حاکمه، چنین آرامشی وجود نداره!»

فرشید احساس کرد به او کنایه می‌زنم، از کوره در رفت و در حالی که از عصبانیت می‌لرزید گفت: «این یعنی هنمویی با امپریالیست‌ها. البته از کسی که وجودش مملو از رسوبات خُرده بورژوایه، انتظار بیشتری نبایس داشت. درسته...، تو یک خرده بورژوا هسی، برای این حرف مدرک دارم، بارها دیدم چطور پولو با ولع می‌شمردی!»

نخواستم جوابش را بدهم، می‌دانستم او زیاد احساساتی می‌شود، برای همین موقع عصبانیت اختیارش دست خودش نیست. برای این که به طور جدی به این بحث خاتمه دهم، برخاستم و به بهانه درست کردن چای خودم را مشغول کردم. همانطور که حدس می‌زدم بزودی آرام شد. حتا از چیزهایی که گفته بود عذر خواست. آنگاه پیشنهاد کرد هر سه نفر با هم میثاق ببندیم و همیشه کنار هم باشیم. بعد از تو کیفش سه تا برگه سفید و یک خودکار بیرون آورد و شروع کرد به نوشتن: «اینجانبان (خلق، مستضعفی و خُرده بورژوا) امضاء کنندگان این برگه، سوگند یاد کرده و متعهد می‌شویم که از این لحظه به بعد در جهت هدف والا و بزرگی که همانا رسیدن به آزادی و عدالت اجتماعی است؛ هر یک به روش

خود، یک دم دست از مبارزه نکشیم، ضمن اینکه نباید هیچ عاملی دوستی ما را به هم بزند و در آینده هرکدام به کمک نیاز داشته باشیم بدون هیچ عذر و بهانه ای به یاری هم بشتابیم.»

بعد آن را در سه نسخه نوشت و همگی امضاء کردیم تا هر کدام یکی از آنها را همچون سند گران‌بهای حفظ کنیم. اما هنوز چند ماه از این موضوع نگذشته بود که اتفاقاتی ما را از هم جدا کرد. من گرفتار کتابفروشی شدم، عبدی رفت سربازی و چندی بعد در یکی از عملیات های جنگی مفقود شد. فرشید هم ازدواج کرد و برای ماه عسل به مسافرت رفتند، اما در یک سانحه دست چپش را از دست داد و به قصد معالجه وطن را ترک کرد. بدینگونه ما هر یک به نوعی از هم جدا شدیم.

حالا که پس از بیست و دو سال از آن اتفاق گذشته، می‌توانسم او را ببینم. عجیب‌تر این که در واپسین روزهایی که داشتم دست‌نوشته‌ها را جمع می‌کردم، آن سندی که سه نفری نوشته و امضاء کرده بودیم پیدا کردم.

قطار از شهرها و روستاهای زیادی گذشت و پس از چند بار تعویض رسیدم. هنوز یکساعتی به ظهر مانده بود، از ایستگاه قطار به خانه‌ش زنگ زدم. همسرش گوشی را برداشت. زود مرا شناخت، پیش از هرچیز گفت: فرشید هنوز نیامده است، اما گفت هر جا باشد، سروکله‌ش پیدا می‌شود. نخواستم درغیاب فرشید بروم، برای همین گفتم یکی دو ساعت دیگر خودم را می‌رسانم.

کمی تو شهر گشتم و بعد به آرامی بسوی خانه‌ش راه افتادم. به هر بدبختی بود توانستم محل زندگی‌ش را پیدا کنم. به! عجب ویلایی، ساختمانی دو طبقه با حیاط بزرگ چمن‌کاری شده و درختان هرس شده و شمشادها و گل‌هایی که دور تا دور خانه را گرفته بودند.

زنگ که زدم همسرش در را باز کرد. اصلاً فرقی نکرده بود. مثل روزهایی که تازه می‌خواستند ایران را ترک کنند. فقط کمی چاق شده بود. با تعارف او رفتم تو، با این که ساعت از دو هم گذشته بود، اما هنوز فرشید نیامده نبود. خانه ساکت بود و سر و صدایی شنیده نمی‌شد. یعنی بچه نداشتند! تو همین فکر بودم که همسرش تعارف کرد روی مبل لیمویی چرمی بنشینم. بعد خواست بداند چای می نوشم یا کافه. مثل همیشه چای را ترجیح دادم. یک فنجان چای برایم آورد. برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم: «واقعاً جای بسیار قشنگی دارید!»

تشکر کرد و از خانواده ام پرسید. همه چی را برایش تعریف کردم. چیزی نگفت، اما اندوه را در چشمانش خواندم. آن وقت گفتم: خیلی خوشحالم که خانواده خوبی دارید، امیدوارم هر چه زودتر آن‌ها هم نزد شما بیایند. ما اینجا خیلی تنها هستیم. گرچه به دیگران حسودیم نمی‌شود، اما احساس می‌کنم خوشبخت نیستم. با اینکه زندگی ما از هر نظر عالی است اما افسوس که شاد نیستم.»

بعد ساکت شد و مدتی میان ما سکوت برقرار شد. آن وقت مرا تنها گذاشت و رفت تو آشپزخانه که وصل پذیرایی بود و تنها دیوار کوتاهی آنرا از پذیرایی جدا کرده بود. همچنان که خانه را ورنانداز می‌کردم، صدای سگی که تو حیاط پارس می‌کرد به همراه آواز موزیک شلوغی تو سرم پیچید. صدا از تلویزیون رنگی بسیار بزرگ صفحه مسطحی بود که روی میز شیشه‌ای قرار داشت. زیر آن چند دستگاه الکترونیکی گذاشته بودند و دو طرف آن چهار پنج تا بلندگو روی پایه‌های فلزی شق ورق مانند مامورانی خبردار مرا تماشا می‌کردند. کف پذیرایی با بهترین سنگ مرمر فرش شده بود، قالی ابریشمی وطنی که مانند حریر نرم و نازک بود، در وسط پهن بود. با پله‌هایی که به اتاق‌های خواب راه داشت. زیر پله‌ها شومینه نودنقه شکل و به سبکی مدرن طراحی شده بود. گرداگرد پذیرایی قفسه‌های چوبی بود که توی آن تعداد زیادی کتاب یک اندازه با جلد‌های شیک گذاشته بودند. آنگاه بوی نعنا داغ که با هوای مرطوب مخلوط شده بود شامه‌م را نوازش داد.

مدتی گذشت تا فرشید آمد. با خوشحالی همدیگر را در بغل گرفتیم. دانستم برای خودش دست مصنوعی گذاشته است. از شدت شوق گریست، بعد با لباس روی مبل نشست. حتی کاپشن بزرگش را درنیاورد. شاید برای این که دست معلولش دیده نشود. از اینکه دیرآمده بود، عذرخواهی کرد، بعد هم اضافه کرد: سرش آنقدر شلوغ که وقت سرخاراندن ندارد، شنبه‌ها تا دیروقت سرکار است، حتا یکشنبه‌ها هم گاهی کار می‌کند. چندین پروژه ساختمانی در بیرون شهر، همکاری با یک شرکت جاده سازی. حضور در سازمان‌های اپوزیسیون، شرکت در جلسه‌های حمایت از معلولین. همچنان پشت سر هم می‌گفت. داشتم پشتکارش را در دلم تحسین می‌کردم، که پرسید: «از ایران چه خبر؟»

«خبرهای زیاد!»

با کنجکاوای به صورتم خیره شد. برای اینکه راحتش کنم، گفتم: «جنگ، زندانی سیاسی، ترور، زلزله، سیل، ترافیک، آلودگی هوا، بی‌آبی، گرانی، بی‌کاری...»
«آه! ول کن...!»

بار دیگر آهی کشید و گفت: «چه روزایی بود! چه فکرها و نقشه‌هایی که نکشیدیم! یادته تو تظاهرات کفش کتونی پا می‌کردیم، تا بهتر بدویم، چه گاز اشک‌آوری نوش جان کردیم. خیابان دانشگاه، آرگ، دروازه طلایی و آن یکی...! اسمش چی بود؟ اون که به اداره آموزش و پرورش راه داشت؟!... خوب ولش کن، چه فرق می‌کنه، حالا که هر دو اینجاییم. این مهمه!»

بعد همسرش آمد، می‌خواست بداند ناهار را کی می‌خوریم. فرشید با لحن تملق‌آمیزی گفت ناهار کشک بادمجان است. به یاد آخرین روزایی که ایران را ترک کردیم. مواد آن هم از ایران رسیده. آن وقت همچنان که بلند شده بود، رو به همسرش کرد و گفت، فعلا بهتره لبی تر کنیم. بعد از تو یخچال چند تا ابجو تگرگی آورد و گفت: «می‌خوری؟»

«نه!»

یه وری نگاهم کرد و گفت: «آخر نفهمیدم مذهبی هستی یا نیستی!»

«هم هستم و هم نیستم!»

آنوقت خندید، همانطور که در گذشته می‌خندید. بعد هم به شوخی گفت:
«خُرده بورژوا!»

پس اینطور؟! همه چیز یادشه، اما خودتی، با این دم و دستگاہت!

یکباره گفت: «راستی از عبدی چه خبر؟»

کمی سکوت کردم، بعد گفتم: «میگن تو جبهه مفقود شده!»

«خُب مهم نیست! او خیال خودشو راحت کرد و مهره رژیمن شد، اما توچی؟»

نه ارتجاع را شناختی و نه تکلیف خودتو با زحمتکشان روشن کردی؟!»

خواستم بگویم، حوصله بحث ندارم، خسته‌م، نگرانم. از اینکه بلاتکلیفم، از اینکه از خانواده‌م بی‌خبرم. نه می‌خواهم بمانم و نه می‌توانم برگردم. اما هیچی نگفتم. چون سکوت کردم، یکی دیگه از قوطی‌های آبجو را باز کرد و یک نفس سر کشید. بعد با پشت دستش لب‌هاش را پاک کرد و گفت: «شنیده بودم کتابفروشی‌ت را آتش زدند و خودتو زندانی؟»

«درسته!»

«حالا می‌خواهی چکار کنی؟!»

«نمی‌دونم، الان که سخت داغونم، هیچی نمی‌دونم، مغزم کار نمی‌کنه!». کمی نگاهم کرد، بعد آرنجش را گذاشت روی زانویش و خودش را خم کرد و سرش را آورد جلو و آهسته گفت: «یه چیزی بهت بگم! اینجا آمده ای، باید دستتو به زانوی خودت بگیری، اگه بیفتی، هیشکی نگات نمی‌کنه!»

بعد هم یک آبجو دیگه باز کرد. هیچی نگفتم، فقط بهش خیره شدم. دوباره از خودش حرف زد. کمی که گذشت ناخودآگاه دستم رفت روی سندی که تو جیبم بود، اما فکر کردم حالا آن را هم نشانش دادم، مگه برای او اهمیت داره؟! تو این مدت فقط از خودش حرف زد و آبجو سرکشید. حتی نپرسید کجا هستم و چکار دارم. دستمو پس کشیدم و از فکر سند گذشتم. بعد هم فکر کردم چرا پیش او آمدم؟ چون بهم بگه دستمو به زانوهای خودم بگیرم. احساس کردم دیگه تحملش را ندارم. حتا از خودم هم بدم آمده بود که آمده بودم دری وری و آروغ‌های او را تحمل کنم. اما هر طور بود خودم را کنترل کردم. فکر کردم بذار این دقایق بگذره، آنوقت او را مثل خیلی‌های دیگه فراموش می‌کنم. بگذار او درخانه‌ی که خودش ساخته و پول زیادی در آن هزینه کرده، در حیاطی که همه‌ش گل و گیاه و چمن کاشته و ساختمانی که از هر طرف منظره متفاوتی دارد و پذیرایی که دورتا دور آن را با قفسه‌ها و بوفه‌هایی با گرانترین چوب تزئین کرده و توی آنرا کتاب‌های نویی گذاشته، که از ظاهرش پیداست سال‌ها لای آن‌ها باز نشده، زندگی کنه و روی آن فرش ابریشمی راه برود و حرف‌های صد تا یک غاز بزنه، بهتره او هم مانند بسیاری دیگر، برای برقراری دمکراسی مبارزه کنه، من هم برم خودم را به دست سرنوشت بسپارم.»

صدای همسر فرشید شنیده شد که ما را دعوت به ناهار می‌کرد، به بهانه رفتن به دستشویی برخاستم. فرصت را مناسب یافتم. ساک و کاپشم را از دم در برداشتم و بدون خداحافظی فرار کردم. کشک بادمجان پیشکش خودشان. بیرون هوا سرد شده بود. باران ریز سمجی هم می‌بارید. اما توجهی نکردم. بدنم داغ شده بود. دستم را تو جیبم کردم؛ سند را بیرون آوردم و مچاله کردم و تو سطل آشغال انداختم. سعی کردم همه چیز را فراموش کنم و به هیچی فکر نکنم. تا لحظه‌ی که سوار قطار شدم، آرام بودم. اما همینکه نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم، بار دیگر حرف‌هاش در گوشم پیچید، و آرامشم را بهم زد. «عبدی

خیال خودشو را راحت کرد...اما تو چی؟ نه ارتجاع را شناختی و نه تکلیف خودتو
با زحمتکشان روشن کردی.»
واکمنم را از تو ساک درآوردم و گوشی آنرا به گوشم چسباندم شاید بتوانم
فراموش کنم. در گرمای مطبوع قطار گوش به صدای نوارکاست سپردم.
آهای مردم دنیا، گله دارم.
من از آدم و آدم گله دارم.
من از دست خدا هم گله دارم...
تکان‌های قطار مرا بخود آورد. چشمانم را مالیدم و برخاستم. ساکم را
برداشتم و برای تعویض قطار پیاده شدم.

آواره

آخرین پرتوی کمرنگ خورشید؛ از فراز ساختمان‌های آجری و سیمانی در حال پر کشیدن بود، آفتابی بی‌رمق؛ با خست روی انبوه درختان پهن شده بود و ته مانده آن از میان شاخه‌ها خودش را به زمین سرد و سخت رسانده بود. پیرامون پیاده‌رو دسته‌های کبوتر چرخ‌زنان و بی‌مهابا به هر گوشه‌ی پر می‌زدند و بلوک‌های سیمانی را بدنبال نرمه نانی حریصانه نوک می‌زدند، تا چینه خالی خود را پر کنند. بیشترها پیاده رو مملو از خُرده نان بود و همه پرندگان از مرغابی و کبوتر و گنجشگ و سار و کلاغ و زاغ به وفور از این خوان نعمت بهره می‌بردند، اما از وقتی هوا سرد شده بود، دیگر کمتر می‌توانستند چیزی برای خوردن پیدا کنند. کمی دورتر برکه‌ی لبریز از آب لجن‌زار وجود داشت که محل زندگی مرغابی‌ها بود که هرزگاه صدای قارقار آن‌ها شنیده می‌شد.

هرچه به غروب نزدیک‌تر می‌شد، از رفت و آمد کاسته می‌شد. اما پرندگان گرسنه، حاضر به ترک آن‌جا نبودند. دسته‌ی کبوتر خاکستری کله‌سیاه گوشه‌ی جمع شده بودند. پیرامون آن‌ها گنجشگ‌های خاکی و کوچک به همراه دم‌جنبانک چسب و چابک، جیرجیرکنان به هرسو چرخ می‌زدند و به هوا می‌پريدند، آن‌وقت اوج نگرفته باز می‌گشتند و بر زمین می‌نشستند. باز با هر صدایی دوباره پرزنان هراسان برمی‌خواستند. معلوم نبود در حال بازی هستند یا برای سیرکردن خود به جست و خیز مشغول‌ند. دسته‌ی کلاغ‌های سیاه پراکنده و خونسرد به هر جا سر می‌کشیدند و هر آشغالی را نوک می‌زدند.

بزودی سروکله مرغابی‌های قلدر، با پای‌های پهن و باسن‌های گنده به همراه جوجه‌های لندوک و تنبل‌شان پیدا شد. آن‌ها نیامده بسوی کبوترها یله شدند، همه را رم دادند و به هوا پرانند. اما کبوترها سمج‌تر از آن بودند که به راحتی میدان را خالی کنند. نرفته دوباره باز می‌گشتند. کبوترانی که همه گرسنه بودند، همه

سردشان بود، همه با هم بیگانه بودند، همه آواره بودند. همه سرگردان بودند و هیچ‌کدام حال و روزش از دیگری بهتر نبود.

بزرگترها بیشتر دل نگران و هراسان بودند، کوچک‌ترها که نمی‌دانستند چه باید بکنند بی‌هدف در پی آنها می‌پریدند و می‌دویدند، اما جوان‌ترها جسور و بی‌باک به هر سویی یورش می‌بردند، مگر یکی که زخمی و لنگ بود، زخم‌های او هنوز پس از سال‌ها آزادی از قفس بهبود نیافته بود. او به تنهایی گوشه‌ی می‌پلکید و خیره به دور دست‌ها زل می‌زد. به نظر می‌رسید با دنیای اطراف بیگانه است. نه زیبایی‌های اطراف مسرورش می‌کرد، نه آزادی محیط شادش می‌کرد. سرگشته و بی‌تکلیف همراه دیگران بسر می‌چرخید و با سردی و بیگانگی همراه آنها بسر می‌برد.

ناگاه لاستیک سیاه دوچرخه‌ی به سوی کبوترها نزدیک شد. همگی بال و پر زنان به هوا برخاستند، مگر کبوتر لنگ و زخمی که سرجاش ماند، او فقط خودش را گوله کرد. لاستیک چرخ از نزدیکش گذشت، در آخرین دم تیغه آهنی تیزی به بالش برخورد کرد و دردی جانکاه به وجودش دوید. بعد هم دلش آشوب شد و سرش گیج رفت.

کبوتران دوباره بازگشتند و روی زمین پخش شدند. بدون اینکه به کبوتر زخمی توجه‌ی کنند. کمی که گذشت دوباره سایه‌ی دید، ترسید نکند دوباره صدمه ببیند، اما سایه دستی بود که می‌خواست نرمه نان برای کبوترها بریزد. نرمه‌هایی که هنوز به زمین نرسیده بود باد همه را پخش کرد. چندتا کبوتر جوان جسور همین که بوی غذا بهشان خورد، پرزنان به سوی آن خیز برداشتند. مشتی که نان ریخته بود از استقبال کبوتران خوشش آمد، انگاری از کار خود راضی باشد، چون باز هم خوراکی برای آنها پاشید. چیزی نگذشت که همه پرندگان به آنجا سرازیر شدند. با این که مرغابی‌ها هم اضافه شده بودند، اما نرمه نان‌ها زیاد بود، برای همین کسی به کسی کار نداشت، حتی پرندگان کوچک نیز بدون ترس مشغول خوردن شدند، تنها کبوتر زخمی عقب‌تر از آنها گوشه‌ی تو خودش فرو رفته بود.

پس از این که کبوترها شکمشان سیر شد به بغوغو افتادند. حتا چندتایی پرو پالشان را پف و پر باد کردند و گرد خودشان چرخیدند. بزودی کبوتر چاق و پاکوتاهی با عشوه‌گری توجه همه را بخود جلب کرد. کبوتران با دیدن او بجان

هم افتادند، یکدیگر را نوک زدند و پنجه انداختند. تا اینکه یکی که جنگی تر بود، دیگران را دور کرد. بعد با تفاخر آمد و پرید روی پشتش، کبوتر چاق خودش خوابید. بعد یکریز نوک خود را به هم مالیدند. وقتی کارشان تمام شد، دو نفری بال‌هایشان را تکان دادند و دوباره سرگرم چرخیدن شدند و زمین را نوک زدند، اما حالا نمی‌خوردند و بیشتر برای تفریح این کار را می‌کردند. کبوتر زخمی تو خودش بود و با بیگانگی و سردی آن‌ها را تماشا می‌کرد

همین که آفتاب غیث زد و هوا رو به تاریکی رفت، همان کبوتر جسور با صدای بغ‌بغوی دور خود چرخید و به دیگران فهماند وقت رفتن است. پس با یک حرکت به پرواز درآمد. بقیه کبوترها نیز دنبال او پریدند.

تنها کبوتر زخمی نپرید. او همان‌جا روی زمین نشست و سرش را تو سینه‌ش فرو کرد. گویی نه توان پریدن داشت و نه سودای آن. شاید هم جایی نداشت برود. او در حالی که تو لک رفته بود، احساس کرد سایه‌ها از نزدیکی می‌گریزند. اما باز هم همان‌جا ماند، بزودی همه جا خلوت شد. در حالی که سرما و گرسنگی و سرگشتگی و بیگانگی آزارش می‌داد، به هر سختی بود به زیر شاخه درختی که روی پیاده افتاده بود پناه برد، اما آن‌جا را مناسب نیافت. با ناامیدی سعی کرد جای مناسبی پیدا کند، اما تاریکی مانع شد. مدتی که گذشت سرما بدنش را کرخت و بی‌حس کرد. آن‌وقت گوشه پیاده رو کپ کرد و خوابید.

کار کار است

ساعت هفت صبح، برای رفتن به شهرداری از خانه زدم بیرون. با اینکه پیاده راه افتاده بودم، بزودی ساختمان بزرگ و گول پیکر شهرداری در مقابلم قد برافراشت و مرا که در برابرش ذره ای بیش نبودم به ترس مبهمی دچار کرد. هیچ وقت از ساختمان‌ها بزرگ چند طبقه، با اتاق‌هایی روشن و سقف‌های بلند خاطره‌ء خوشی نداشته‌م.

همچنان که به آرامی پیش می‌رفتم، کمی پشیمان شدم، حتا تصمیم گرفتم برگردم. اما با یادآوری مشکلاتم؛ بر ضعفم غلبه کردم و رفتم تو. آن وقت یک راست به باجه اطلاعات نزدیک شدم و نامه‌م را به خانمی مسن، اما زیبا و با طراوت نشان دادم. او با مهربانی مرا به اتاق شماره سیزده در طبقهٔ دوم راهنمایی کرد. در آنجا با هفت نفر از تبعیدیان که مانند من برای کار آمده بودند روبرو شدم، به روی خود نیاوردم و منتظر ماندم.

از اینکه پس از سال‌ها بیکاری، کاری برایم در نظر گرفته بودند، سعی کردم احساس رضایت کنم. این که چرا تا کنون بیکار مانده بودم، دلایل زیادی داشت که بارها بهم تفهیم شده بود. تخصص ندارم، آموزش ندیده‌م، سنم زیاد است، زبان نمی‌دانم، مهمتر از همه خارجی هستم. ضمن اینکه هیچ کدام از این‌ها قابل حل نبود. نمی‌توانم در رشته‌ی متخصص شوم چون اقامت ندارم. نمی‌توانم آموزش ببینم چون سنم زیاد است. نمی‌توانم صحبت کنم چون استعداد ندارم، خب البته خارجی بودنم را خودم دوست ندارم حل کنم.

تا اینکه این اواخر مشکلات عدیده‌ی وادارم کرد، دست به دامان اداره اجتماعی شوم. با اعتقاد به اینکه بیگاری بهتر از بیکاری است؛ فرم‌های زیادی پر کرده و درخواست‌های متعددی دادم. هرکاری که بود تقاضا کردم. ظرفشویی در رستوران، نگهبانی شب، پخش بروشورهای تبلیغاتی، باغبانی، جمع‌آوری برگ‌ها، کندن علف‌های

خیابان، جارو کشی، امور ساختمانی، جمع‌آوری زباله و ده‌ها شغل دیگر که نیاز به تخصص ندارد. تا اینکه چند روز پیش نامه‌ی بدستم رسید و مرا خواستند.

دیروز وقت ملاقات داشتم. مسئول پرونده‌م که کارمندی عبوس و کم‌حوصله بود؛ برای نخستین بار برخوردش محبت‌آمیز شد. حتا برخلاف همیشه نه تنها راحت به صحبت‌هام گوش داد که گاهی هم شوخی کرد. خواست بنشینم، آن وقت پرونده‌م را درآورد و همزمان گفت: «متقاضی کار!»

من هم گفتم: «بله،...»

«برای شما کاری در نظر گرفته شده. البته طبق اولویت خودتان ...»

«اولویت خودم؟!»

پیش از آنکه جواب دهد، تندتند پرونده‌ها را زیر و رو کرد، چهره‌ش جدی شد و گره‌ی در پیشانی‌ش دیده شد. اما بلافاصله کاغذی را بیرون کشید و ادامه داد: «بله می‌گفتم... همانطور که خودتان خواسته بودید، کار ساخت و ساز برای شما در نظر گرفته شده است.»

«ساخت و ساز؟!»

«بله خاکبرداری از زمین... نمی‌خواهید؟»

یادم آمد از میان مشاغل بدون تخصص؛ شغل شریف فعلگی را به عنوان اولویت نخست انتخاب کرده بودم. برای اینکه پشیمان نشود تندی گفتم: «چرا...! دوست دارم.»

«البته باید بگویم حقوق آن زیاد نیست اما خیالتان آسوده باشد مقرری شما قطع نخواهد شد.»

«این خیلی خوب است.»

«Alles klar ?» (*)

«Alles klar» لبخند صمیمانه‌ی زد و نامه را بسویم دراز کرد و خواست آن

را به شهرداری بدهم.

همچنان که تو فکر بودم، مردی از اتاق شماره سیزده بیرون آمد و ما را به بیرون راهنمایی کرد. همگی از شهرداری بیرون آمدیم و بسوی ایستگاه اتوبوس راه افتادیم. به محض رسیدن، اتوبوس دراز پت و پهنی از راه رسید. پس از اینکه شوار

* - همه چی روپراه است.

شدم، گیج و منگ از پنجره بیرون را تماشا کردم. هرگاه سایه درختان روی شیشه می‌افتاد، می‌توانستم خودم را ببینم. سعی کردم موهای بهم ریخته‌م را درست کنم، همانجا بود که یاد گذشته افتادم، روزهایی که آرزوی‌م بود با کارگری گذران کنم. اما نمی‌دانم چرا اکنون که خواسته‌م جامه عمل پوشیده بود، دیگر آن احساس را نداشتم. به خانه‌های دوسوی خیابان چشم دوختم. ساختمان‌های رنگی با سقف‌های سفالی شیب‌دار به سرعت از جلوی چشم می‌گذشتند.

بزودی اتوبوس از شهر خارج شد و در جاده‌ی که در میان درختان تنومند محصور شده بود، رفتش را پی گرفت. حالا دیگر فاصله ایستگاه‌ها بیشتر شده بود. در هر ایستگاه عده‌ی سوار می‌شدند، اما کسی پیاده نمی‌شد. مسافران بیشترشان مسن بودند و لباس رسمی پوشیده بودند. بعد اتوبوس وارد جاده‌ی شیب‌دار شد و بسوی کوه‌هایی که بی‌شبهت به تپه‌های مهورهای کم ارتفاع بود پیش رفت. برای من که بزرگ شده کوهستان بودم، دیدن این تپه‌ها حقارت‌آمیز بود.

پس از طی مسافتی اتوبوس در میدان سنگ‌فرش شده‌ی توقف کرد و راننده نام گورستان بزرگ شهر را در بلندگو اعلام کرد. همه مسافران پیاده شدند. ما همراه کارمند شهرداری از در آهنی زنگ زده‌ی گذشتیم و به سوی دفتر آرامگاه راهنمایی شدیم. در آنجا به اتاقی پا گذاشتیم که مردی با کوهی از گوشت و چربی، با آرامش خیال پشت میزی لم داده بود. همگی جلوش به صف شدیم. نفس عمیقی کشید و شروع به موعظه کرد: «خوشحالم که قبول کرده‌ید با ما همکاری کنید... لازم است بگویم، چنانچه هرکدام از شما کارش را به نیکویی انجام دهد. ما هم سعی خواهیم کرد تسهیلات بیشتری برایش فراهم کنیم. در حال حاضر دستمزد شما ماهیانه دویست و چهل یورو است، همچنین هفت یورو برای هر قطعه پرداخت خواهد شد. به حساب ساده اگر ماهی ده قطعه آماده کنید، هفتاد یورو بدست می‌آورد که با مبلغ ماهیانه می‌شود سیصد و ده یورو. ساعت کار هم از نه صبح تا چهار بعدازظهر خواهد بود. یعنی زمان بستن گورستان.»

بعد مکثی کرد و نگاهش را به صورت تکتک ما چرخاند و گفت: «چنانچه سئوالی ندارید، همکارم نحوه کار و محل آن را به شما نشان دهد.»

کسی حرفی نزد. ضمن اینکه برای اولین بار حرف‌هاش را خوب فهمیدم. آن وقت سر و کله مردی لاغر و استخوانی با عینک سیاهش پیدا شد، خواست همراهش برویم. همه چیز به سرعت گذشت. بیرون به هر نفر یک عدد بیل و کلنگ داد و ما را

به بالای گورستان راهنمایی کرد. نگاهی به اطراف انداختم، چشمم به چند تابوت خالی افتاد. کمی دورتر پشته‌ی از شاخه‌های درخت و گل و روبان‌های رنگی روی هم تلنبار شده بود. گل‌های پژمرده با روبان‌های مچاله شده و شاخه‌هایی که طراوت خود را از دست داده بودند؛ همه جا پخش شده بود. نگاهم را بر گرداندم و به دنبال راهنما پیش رفتم. همین که به انتهای گورستان در بالای تپه رسیدم، راهنما محل‌های خط کشی شده‌ی را نشان داد و شمرده و آرام نحوه کار را شرح داد. سعی کردم دستوراتش را به خاطر بسپارم. همینکه رفت، فلاسک چای و کوله ناهارم را گوشه‌ی قرار دادم. بعد پالتوم را از تنم درآوردم تا راحت‌تر کار کنم. دست آخر با خونسردی نوک بیل را به زمین فرو کردم و همزمان پای چپم را روی سینه آن گذاشتم و با تمام نیرو فشار دادم. بیل تا ته توی خاک نرم فرو رفت، احساس کردم نیازی به کلنگ ندارد، یادم از زمین‌های ولایت افتاد که چقدر سخت و خشک بودند، بیشتر اوقات نوک بیل کج می شد. اما اینجا همه چیز سست و مرطوب است.

سعی کردم کارم را ادامه دهم، تندتند خاک‌ها را با بیل برمی‌داشتم و به یک طرف می‌ریختم. بزودی چاله‌ی کم‌عمق زیر پایم درست شد. لحظه‌ی دست از کار کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم. دیگران داشتند وقت کشی می‌کردند. هوا سرد شده بود، با این که سوز باد شلاق‌وار به سروصورت می‌خورد. اطراف همه جا خاکستری بود، درخت‌ها بدون برگ بودند. باد گل‌ها را روی گورها را پخش کرده بود. تنها پایین تپه و میان گورها؛ تک و توک آدم‌هایی به چشم می‌خوردند. با وجود خلوتی می‌دانستم زیر نظر هستم. برای اینکه شغلم را از دست ندهم، دوباره شروع کردم، بدون خستگی یک‌ریز خاک‌های نرم و سست را بیرون ریختم. آنقدر ادامه دادم تا توانستم چاله‌ی به عمق یک متر حفر کنم. بار دیگر تعطیل کردم و از فلاسک لیوانی چای ریختم، بعد هم سیگاری روشن کردم. کارگران باز هم کار نمی‌کردند، اما حالا مشغول خوردن ناهار بودند. نمی‌خواستم قاطی آن‌ها بشم. در تنهایی مشغول نوشیدن چای شدم. با این که چای بی‌بو و کم‌رنگی بود، اما حسابی گرم کرد. دوباره و سه باره برای خودم چای ریختم؛ تا اینکه فلاسک ته کشید. هنوز گرسنه‌م نشده بود، نمی‌دانم احساس گرسنگی‌م کجا رفته بود.

بار دیگر برخاستم و شروع کردم، حالا کار سریع‌تر پیش می‌رفت. یک لحظه نمی‌ایستادم. غروب تیره از راه رسید، اما همچنان ادامه دادم. تا اینکه توی چاله‌ی که کنده بودم گم شدم. گوری به عمق قد و قواره‌م و به ابعاد یک در دو متر آماده شده

بود. یک قطعه را یک روزه تمام کرده بودم. کارفرما گفته بود ماهی ده گور، اما اگر همین طور ادامه می‌دادم، می‌توانستم هر ماه بیست و چهار پنج تا حفر کنم. بی‌شک کارفرما آن را در نظر می‌گرفت. راستی پولش چقدر می‌شد؟! هفت ضربدر ...

صدای زنگ تعطیلی گورستان شمارشم را برهم زد. نخستین روز کاری به پایان رسیده بود. از گور بیرون آمدم، اما نباید عجله می‌کردم، بهتر است دیرتر از دیگران گورستان را ترک کنم؛ تا بنظر برسد کارم را دوست دارم. خودم را مشغول کردم. خاک‌های لبهٔ گور را به کناری ریختم تا دوباره برنگردند.

وقتی همه گورستان را ترک کردند، راه افتادم آمدم وسایلم را تحویل دادم و ساعت کار زدم، بعد از درآهنی گورستان بیرون آمدم. هنوز چند متری دور نشده بودم که باران سیل‌آسایی باریدن گرفت. بعد هم قطرات سرد باران به درون کفش‌هام نفوذ کرد، اما سرما را حس نمی‌کردم. گرمای مبهمی در وجودم چنگ انداخته بود. به دوردست‌ها خیره شدم. از دودکش‌های سیاه، دودی کدر بیرون می‌زند و به آرامی محو می‌شد. برای این که پشیمانی منصرفم نکند، زیر لب زمزمه کردم: «کار کار است.» بعد قدم‌هام را تند کردم تا از اتوبوس جا نمانم.

هاینریش بل و نویسنده ایرانی

راه دریاچه از جاده اصلی زیاد دور نبود، برای همین گاهی برای تفریح و هواخوری آنجا می‌رفتم. دو طرف جاده، خانه‌های شیک و اعیانی ساخته شده بود. بعد خیابان باریکی از جاده منشعب می‌شد و بسوی دریاچه می‌رفت که نیمی از آن سنگ‌فرش بود و نیم دیگرش شوسه. پوشش نازکی از شن داشت که آدم خوشش می‌آمد در آن قدم بزند. انتهای خیابان دریاچه کوچکی بود که مردم برای آرامش و استراحت به آنجا می‌رفتند. بخصوص اکنون که تابستان بود؛ با هوای گرم و آسمان آبی یک‌دست، که فقط چند تکه ابر کوچک سفید در انتهای آن به چشم می‌خورد. سمت دیگر دشتی سرسبز و پوشیده از علف و گل تا افق خودنمایی می‌کرد؛ با آواز پرندگان که به آن لطف دوچندانی بخشیده بود.

در آن لحظه ماشین‌های زیادی از دریاچه به سوی شهر سرازیر بودند. کسانی که برای تفریح به کنار دریاچه رفته بودند و روز را با خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها از خودشان پذیرایی کرده بودند و اکنون باز می‌گشتند.

ماشین روبرازی توجه‌ام را به خود جلب کرد. راننده آن پیرمردی بود با موهای سفید، زنی زیبا نیز کنارش نشسته بود و به کمک آرایش بیش از حد؛ می‌خواست نشان دهد جوان و زیبا است. سگ کوچولویی آرام روی صندلی عقب نشسته بود و دست‌هاش را لبه پنجره گذاشته بود و بیرون را تماشا می‌کرد.

سگ چنان آرام و خونسرد بود که نسبت به او حسودیم شد، اما از اینکه به یک سگ حسودیم شد، تندی بخود آمدم و فراموشش کردم. بعد گروهی دختر و پسر آوازخوانان روبرویم سبز شدند. شاد بودن آن‌ها اصلن چنگی به دلم نزد، دوست نداشتم مانند آن‌ها الکی خوش باشم.

هر چه جلوتر می‌رفتم، از رفت و آمد کاسته می‌شد و این بهم آرامش می‌داد. یکباره چشمم به کسی افتاد که لباس‌های عجیب و غریبی به تن داشت. صورتش را رنگ زده بود و ماسک کوچکی روی بینی و گونه‌اش دیده می‌شد. مهمتر کلاه بوقی منگوله‌دار او را مثل دلک‌ها نشان می‌داد.

برای لحظه‌ای سرش را بالا آورد و بهم چشم دوخت، توانستم کمی چهره‌اش را تشخیص دهم که افسرده بود و نگاهی هراسان داشت. حتا احساس کردم سرخی زنده ماسکی که روی بینی‌اش زده بود با افسردگی اندوهبار صورتش تناقض آشکاری داشت. مثل اینکه به عمد این کار را کرده بود. شاید هم می‌خواست وانمود کند شاد و شنگول است.

همچنان که از زیر چشم او را می‌پاییدم، احساس کردم چهره‌اش آشناست. بهتر است بگویم، نگاهش حالتی خاص داشت. گویی آن را می‌شناختم، اما هرچه سعی کردم او را بشناسم موفق نشدم. تنها مطمئن بودم در گذشته او را دیده‌ام. هم‌چنین حالت شگفت چهره‌اش، کیفیت گنگی را برایم تداعی کرده بود که نمی‌توانستم خودم را از آن رها کنم. برای همین رفتم نزدیکش و به هر سختی بود با او آشنا شدم.

گفت فهمیدم نویسنده است، اما مدتی از ناچاری شب‌ها در سیرک کار می‌کند و روزها توی شهر و جاهای تفریحی می‌گردد و با نواختن گیتاز و کارهای گوناگون خرج خود را در می‌آورد. بیشتر توی راه‌آهن ساز می‌زند، اما گاهی هم به کنار دریاچه می‌آید. بعد هم اضافه کرد چگونه نامزدش او را ترک کرده و مادر پول‌دار خسیس کمکی بهش نکرده است. بدتر این که پدر و برادر کشیش بجای این که به او آرامش دهند، باعث ناآرامی و سرخوردگی‌اش شدند. او هم گیتارش را برداشته و آواره شهرها شده بود، شاید بتواند نامزدش را پیدا کند. چون از این کار ناامید شد، به مشروب رو آورد. بعد هم همیشه مست می‌کرد، برای همین کسی به او کار نمی‌داد، تا این که توانست کاری در سیرک پیدا کند.

چند بار سعی کرد مشروب را ترک بکند، اما چون تنها و بی کس بود، دوباره تسلیم آن شد. شک نداشتم که این کار او هیچ کمکی به او نکرده بود، اما اگر می‌خواستم قضاوت کنم و او را مقصر بدانم، کسی دیگری نیز پیدا می‌شد و مرا سرزنش می‌کرد و مقصر می‌دانست. حتا دریافتم ناخودآگاه کار او را تأیید می‌کنم. آیا این تحقیری بود که هر کدام به نوعی به خود روا می‌داشتیم؛ شاید هم نوعی فرار از تنهایی و آوارگی بود.

بسوی دریاچه می‌رفتیم و با هم صحبت می‌کردیم. هوا تاریک شد و دیگر کسی در آن نزدیکی دیده نمی‌شد. بزودی به خط آهن قدیمی رسیدیم که در امتداد ساحل ادامه داشت. این بار از کنار خط راه آهن به رفتن ادامه دادیم. سال‌ها بود که دیگر از آن خط آهن هیچ قطاری عبور نمی‌کرد. انتهای خط آهن نقطه‌ای محو به نظر می‌رسید. پیرامون ما همه جا ساکت و سوت و کور بود.

پیش از آن که به دریاچه برسیم، در فاصله دوری دوچرخه سواری را دیدم که بسوی شهر می‌رفت. بعد هم صدای سوت قطاری که از خط دورتری شنیده می‌شد، روی دریاچه انعکاس پیدا کرد و در آن فرو رفت.

روی ماسه‌های دریاچه ساکت و خاموش دوش به دوش همدیگر راه رفتیم؛ با هر قدمی که برمی‌داشتم، پاهایم توی ماسه نرم فرو می‌رفت. از این کار لذت می‌بردم. دلم نمی‌خواست صحبتی سکوت آنجا را بشکند. او نیز دریافت و دیگر سخنی نگفت. هردو ساکت بفکر فرو رفته بودیم.

سطح دریاچه از نور نقره‌ای مهتاب می‌درخشید. مدتی ایستادیم و آنجا را تماشا کردیم. ناگهان احساس کردم اطرافم روشن شد. گویی مهتاب نورش را روی ما پاشیده بود. حتما حس کردم می‌توانم، همه چیز را واضح ببینم. همراهم را دیدم که قیافه‌اش بیشتر آشنا است. گذشته‌ام برایم تداعی شد. هرچه بیشتر او را نگاه می‌کردم، چهره‌اش برایم آشنا تر بنظر می‌رسید.

نمی‌دانم چقدر گذشت، که او گفت دیر هنگام است و باید برگردیم. برای واپسین بار به دریاچه نگاه کردم و آنگاه برگشتیم. به اولین خانه‌های شهر رسیدیم. همراهم گفت اگر مایل باشم می‌توانم تا محل زندگی او را همراهی کنم و بعد هرگاه خواستم به ملاقاتش بروم. هیچی نگفتم و باز هم در سکوت پا به پای او رفتم.

محل زندگی او داخل سیرک بود. به آن جا که رسیدیم، یک باره خداحافظی کرد و به طرز مرموزی به درون سیرک رفت؛ گویی سال‌ها دور از آن بسر برده است. کمی آنجا صبر کردم و گوش دادم، از توی سیرک صداهای عجیب و غریبی به گوش می‌رسید. صدای زوزه‌هایی که با صدای شلاق رام کننده سیرک و فریاد آمرانه خشن دیگران درهم شده بود، چندین شیر و ببر دیدم که دیگر شجاعت و غروری از آن‌ها باقی نمانده بود. سیرک‌بازان با شلاقی در دست آن‌ها را بسوی قفس‌ها هدایت می‌کردند. نخست شلاق را به نشان آشنا کرده و بعد تکه‌ای گوشت نیم پز سرخ پیش آن‌ها پرت می‌کردند. تسلیم محض. لقمه‌ای خوراک، اشاره شلاق، اطاعت، نمایش در قفس و تکرار مکرر آن. اعتراض و انکاری در کار نبود، چرا که یادآوری شلاق و سوزش درد کافی بود چشم بسته اطاعت کنند.

از دیدن آن صحنه دچار تهوع شدم. نخواستم بیش از آن بمانم. همینکه به خانه رسیدم، دیگر التهاب نداشتم و نگران نبودم، احساس کردم زندگی آزاد سرابی بیش نبود. ناخودآگاه گذشته‌ام را در نظرم زنده شد، زندگی‌ام چه بیهوده سپری شد. چه بود این زندگی؟ به سوی هر چه رفتم و به هرکاری دست زدم، همه دروغ و فریب بود.